

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دوران خاقان  
 مؤلف: تعمیرت بهار  
 موضوع: شماره ۲۴۳

شماره ثبت کتاب: ۶۱۹۲۲  
 +

بازدید شد  
۱۳۸۱

مجلس فهرست شد  
۲۴۲۲

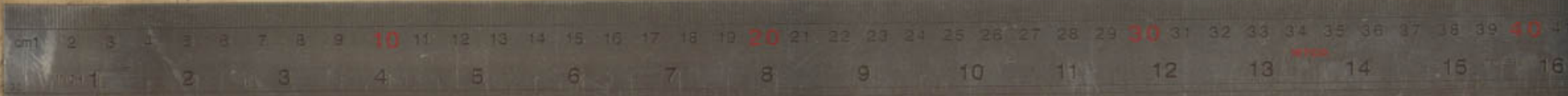


Handwritten numbers in blue and red ink: '۵', '۱۶', and '۱۶'.

Handwritten number '۳۰۱'.

Handwritten notes in Persian script, including 'رضوانی' and '۱۳۰۱'.

Stamp of the National Library and Archives of Iran: 'کتابخانه اسناد و کتابخانه ملی ایران' and 'NATIONAL LIBRARY AND ARCHIVES OF IRAN'.







بسم الله الرحمن الرحيم

از مهر روی گلرخان در سینه از خم را

ابن شیبان در نیت این چنین خسار را

برخی ماغبان بشاد گلزار را

ماکی بجز تکیه علم خردت دیوار را

وصلت کجا روزی در روی می درین

جان ده مشتاقان بسی خسران را

بر عاقبت سه دلان بخشا شری

اقا و پهن سجان راه بر طرف را

مانند تو یوسف چینی نخواهد شد

پس بافت روغن کشتم در بازار را

آخرت

از خسر کنی بی جان جافان و مالان همی

مانند بلبل رویش از دور می کلزار را

که در جایی خسر کنی می نیت ترا

خسرت کنی که ترنا که در می نیت ترا

زان بلا تم که کنی بر تو ملت می کنم

زانکه بر منظر جوان لطمی نیت ترا

دوستان من دل بستار را

که رسوایی که معاصر می نیت ترا

ای که از قیامت تنگی نمی بینی

کو نی از شب جان خرمی نیت ترا

اسکه افاصد که گوش کم ناله جان

زانکه صد بار تو قوی اثر می نیت ترا

صد هم که قطع از نیت است می

زانکه برخانه ضیاء می نیت ترا



که خاقان بظهور که سبایت میرم

چه نهالی که بخرد دل مثنی نسبت ترا

جسم و جان زار انا این کجا و آن کجا

چشم یار و دین رکس با فسون و فریب

طره و لبر بعضی سنبل تر در چمن

مختار کنین در وجد ابودن زیا

شخاعتگان رزم چشم شوق شرم

هر دو خونبارند انا این کجا و آن کجا

حارطامت سپوست جرع بر دعا

با دل شانمان ستم با دل درویشم

گر بجایم کشتی از سخن مدعی

دل سپایان غم ز راه سپایان نبرد

در طلبت میروم در بدر و کوبکو

سینه نهم بر سنان دین و بیم ز خد<sup>مکت</sup>

عهد وفا می که بست چون دل خاقان<sup>بخت</sup>

انجمن زود رخ آن است میرا<sup>شنا</sup>

با کشد مدعی با سپنوار زو خدا

فرق ندارد مگر پیش تو شاه و کدا

انچه ز من کلام است بست مرا دعا

گمشدگان را مگر عشق شود در بهنا

با بحر آمد فلک من نشینم زیا

یا سوار می به لطف یا کجی از حفا



پاره شد از عشق تو دستار ما	بسته شد در عشق تو ز ما ز ما
برده بود بی رونق مشک خنق	کشته گویت عزیزت گلزار ما
چشم من شبهار ز بهرانت ناخت	بست در بهرت بسی دیدار ما
مختب آورد در عهدت بر بن	سهما از خانه نمنا ر ما
مجر موسی بجاک پامی تست	چون نهی ما ر سپه ما ر ما
بار داد می عمر را در برم بست	بر دل خاقان ازین عمر ما ر ما
جان باسانی بگویت او رفت	
گشت آسان در بهت دشوار ما	

بپوشان

بپوشان از نظر فرقت مسر را	که توان دین سبت اهل نظر را
ز چشم خشمم کردون دمان ادا	خداوند اتو این شیرین سپر را
نهال عشق ترا باشد ثمروصل	ولی دستی بخداست این مژ را
اگر خاقان کند در ضب لمانش	
که برده رونق با وقت ر تر را	
دو ابه غسل بو کردیم در دینهارا	بجز زلف تو دادیم دین ایما را
نهفته بود بظلمت ولی دمان تو کرد	عیان بچشمه خورشید آب حیوا را
بجز تو دل سپارم بکن که شون ادا	بدست اهر منی خاتم سلیمان را

چه داور می که ز لطف تو عالمی سازند

امید بر کرمت کافر و مسلمانرا

بخار بست مرخصی طریقه شکر کرد

رخا زو خست سون تیرا طوفانرا

تو پا از سر من تا کشید دستم

ز دست می مذید الفت کرسپانرا

جهان منخر تو بی سپا و بی حشمت

سک کرمش که قهی ملک خاقانرا

کنی گزیه اگر منع چشم گریانرا

روا بود که ندیدی شبان بچرانرا

دل من بر لبه خو گرفت با دردش

که پیش او نستان بر دام در مارا

بغیر طره سراسر او که دید کسی

کشید سبک کافر و مسلمانرا

در تو سخن که کافر و مسلمانست

ز نافع بر سر کوی کوشید ایمانرا

ز سر م لعس روان پرور تو بود

نهان نمود به طسات آب حیوانرا

قدم نه بر خاک من میخوانم

دمی بروی تو روشن کنم شبانرا

طیب بر سر بالین من چه می آئی

بغیر مک دو انیت در دحقانرا

چشم منت دور می کرد دل دیوانرا

بار ساقی می کند لیر این چمانه را

خوش پسند خو برویان شد دل ماچ

پاوشایان خانه می سازند این درازرا

ما به سبب او ز غم بر بندار دسر زخواب

هر که از من شنود امروز این افسانه را



چان زخیر است آن زخیر زلف

میکند دیوانه تر بر دم دل دیوانه را

میگذرید جانش را در پیر و در جبار و

تبه در زخیر نفس این دل دیوانه را

اشقار مقدمت دارم بنه در دین پای

خانه خالی کرده ام هم خویش هم سگانه را

کز سوزانی تو خاف از جانی کرده

سوخن زین آمل ززل پروانه را

بریدند از چمن سرو و چمن را

جد اگر دند از هم جان و تن را

نختر ستمت شین کردند و دادند

بدست روان سپهر را

کز فتنه از سلیمان سپهر را

کنین پادشاهی امیر من را

ره گلشن بی بلبل است که درون

نخود کشت در نایغ و زغن را

چو یوسف از من کرک فلک برد

کرشم من ره پست احمرن را

چو مجنون جان کون و در کشتقم

نخو انهم تو یاریان وطن را

کسی ممکن منع از فوت

نمیدانم فراق جان تن را

نباشد دور تا در دل کسی را

زمن باورند از دین سخن را

کسی را پرست خاقان به پسند

بر می رفت و نخواهد امیر من را

خنجر و کیری ز من سید کون طهرن را

وربشی روا بود بنده ز زهر نیده را

بر سر خسته غمت گزیدم قدمی

فرش تو بکین مردمک دویدم

از تو رسید به شادولی طره و غریب تو

باز بدم یک شمع دل رسیده

جامه تن فیا کند بس بنوا چون

پند اگر کجاست آن کل نور رسیده

از سر شکران خود بار نیار میکند

از پی قتل دگر می دامن کشیده

مایه نارفیشود سرگشته سازا

هر چه نماید یک شکرستان سازا

از کجی تدوین دل ز کسبم ر بود

دو حسی از کرمش درین ساسبازا

نیست امید من بکس قلم من تو نبی بس

کفر بود غیر تو سجده برم ما رازا

ناید مید

تا ند مید خط او داشت من کنون

حقان از میکین این همه احترام را

کشت از یک مک آن دین خونخوار مرا

زنده کرد از نختی لعل شکر بار مرا

از کمدش سوان با بیامستن

کله از روز زائل کرد گرفتار مرا

کفته بود می همبانی رخ و بارم کجی

کشتی آخر ولی از حسرت دیدار مرا

شادم از کشته شدن زانکه بعالم کوسند

کشت از حبرم و یار و دار مرا

دو حش حقان غم شکرش که امی شادولی

نیست در هر دو جنبان غیر تو عجز از مرا



غمن خرم غم منم دل ما

ایست عشق حاصل ما

ز قی و فرستی از دل ما

رقمی اگر از منت ما

شدیره چو روز زوزه داران

بی شمع رخ تو محفل ما

بکشانی اگر کرده ز زلفت

حل میشود از تو مشکل ما

باواع تو چون رویم در خاک

خساره نروید از کل ما

در عشق تو سعی ما عبث بود

چسبلی است حاصل ما

خاقان نه کتبی که خونست

چو شیده هم از کل و دل ما

بند شد سرو سهی قامت بجوی ترا

بابه و مهر چه نسبت رخ نیکوی ترا

کریمیم بجدائیت مرا با کی نیست

میشوم ز زین و کز چون شنویم بوی ترا

تا تو اندک و ناید بسر کوی عجز ترا

پاسبانی کنم آید و ترک کوی ترا

با تو بدخونم چسباج سازم چه کنم

چان بنیت مگر صبر کنم خوی ترا

خلق محشر همه کردند قریب خاقان

وقت مرگ کند از زین کفن موی ترا

بیک کرشمه پر می سگری دل ما را

چنان بود که ترکان مستع بعما را

مرا که حد نبود بوسم آن کف پارا

بوس پگونه کنم دست بوس زین پارا

بواتق اربمانی تو ارنج زنیبا

کندهای عذارت هزار عذرارار

رنج غمزه توانی نیک کنه کردن

ز آسمان برین آوری مسیچارا

بشکر آنکه در بان گل سبب آید

رکوة باغ بنی بلبلان شیدارار

کیکه تاب ندارد که پندش از دود

چگونه بوسه زند روی آن دلارارار

خان و ناله خاقان بک رخنه کند

ز سنگ نخت آید مکر دلت یارا

جماکن آفتاب عالم آرا

برینک سم بود چون سنگ خارار

ایده نخر سیما بکون کور

دیو پضا ایله اشکارار

لب لعلینک جاودان دور

سن اولدک عیسی و عالم نصارا

لوگردیم جا بهمی جانده مردم

اگر کایده او پسندی کوارار

خدیگ عمره سی جوشن کس دور

کنده غمیرین مسکث سارار

کمیسه برینک خاقان کیم اولدی

سکند جاگری درمانی دای

بنشت برینکارم شب

برخواست غم از کنارم شب

بخشاده میان کنارم شب

باز من کن کنارم شب

ارنجت نباشدم امیدمی

از یار امیدوارم شب



از زکمت پر حمارش در متی و در حمت مبارمش

از بهر نشایار جاقان

جان دادم و شر مبارمش

برخ چون ماهی پکن لقا بماند و شیره رخ آفتاب

حالتی سانه و پمانیت مست می عشق بخوابد شراب

گریه کمان دین رسور کز اسگ فغان بر سر آن کتاب

عشق تو جان در دل ویران کرد منزل کنج آمدن کنج خراب

منع مکن از هر خواست مرا صبر بر شکر نتواند دمانب

خواب حرامست بخاقان دگر

ز آنکه نشکر کنس او مست جوا

ما و تابانست طلوع کشته تیا این آفتاب

سوختم از وصل چون انمه آمد از دم

مرغ دل از دامن زلفش چون تواند شد با

ایلیج ساقی و محینانه و حمار میت

من نه شهبامی بند زلف مشکین بوج آم

قاوم چکت و افغانم ز باب از بهر دوست

پدرا فکند از رخ چون ماهی لقا ب

کونیان خورشید آمد در کنارم سحاب

بهت در هر حلقه از زلف تو صدیخ و پاست

چیت آن متسی که باشد خوشتر از عهد سباب

طره طرا تو ام ره شیخ است شتاب

چون کشاید دل مرا از حیک و افغان با

مردم از می مست پیمانده خاقان مست کما

عاشقان از عشق تو میک ران از سزا

از غم آتش کرم عالم خراب

بکه چون بس چون رود از دین آ

کو جی مان می روی کهن سرت کهن

شیروان عشق ترا در دیده آب

یاد علی پرست چون کهن

خون دل خشم کشیم چون سزا

مژده از مست در جان رسید

امی دل شورین کسی کما میاب

باز خاقان بر سب پر چهر چمن

آفتابی کرده سپاس در سخا

این دشمن جان عاشق کجاست

این آفت دل بلا جان کجاست

این بت که پست می ترا شد

کو نید خدا را که آن کجاست

این برو غنا جی آن که شد

پران پریش آن کجاست

نام مدبرش ولی نگوید

این خسته راز نا توان کجاست

این بسته که تقبل خاقان

شمیر خفاش بر میان کجاست

بکش بر شیخ و نه کن که سخن منست

بهر چه هست رضای تو آن رضای منست

بهر از مرتبه به روزم ار کشد کو نم

بدست نیار نی از م که مدعای منست



خوشم بر دو مرا حاجتی در بیانست	که زخم سخن بر مرغان و دوامست
بدل که از کف ضد کافرش رسانیدم	ز چشم مست تو ترسم که خونهایست
من آن نیم که در هم دل بد بست لوب الهوی	که دشمن بی همه عالم شد آشنایست
بیای کل جوهری کوشش کن رایه عشق	ز غد لیخویش الحاکمه بنوایست
پی نماز مسجد در کجوا خشم رفت	مرید پر مغام که مقتدر است

بر تبه خسرو عالم اگر چه خاتست	
چه میشود که بگویی که این است	

بنده خط شده مشک خست چاکر عمل عقوبت

دوست سنگ آردیده خود	دل من بک ترنگ و دوست
دور بادار سنگ کوی	ز صد صرد می بر جمنست
ناله راپای بگویت رند	که بدامان رند کردوست

کویا اردین او کوی  
سخت شیرین خلقان سخت

چو اورفت از چشم زده	ز ما جان بدست ساربت
بگویت که امی جان پرست	زنشور و ز محشر درامنت
فکده سایه بر چرخ پشته	چه ماهی کاشش ساربت

نهاده بر زمین تا پسی از ناز  
زمین را ناز بار آسمانست

نشسته بر حشمت طاعت  
چو آب زنده کی اشکم روانست

نهاده پرده خاقان تن او

کلی گویا برین سپانست

ای قرعه سلطنت بنامت

دلها می شهنشال سپردامت

سرشته خضر مکن وادی

از حسرت حبره رجاست

باز این دل خست چون کبوتر

پروا کنند بگرد باامت

یکران فلک بزیر آشت

چون کوسن نخت که رامت

ببین

بنشین بگو که رستی سحر است

از جلوه سرو خوشتر است

جستیم سبب و چه دیدیم

جز در دل سپیدان ملامت

دیگر مطلب خبر کلامی

خاقان لب او تر تا نکامت

فامت متوزون تو قصه سوخت

خنده شیرین تو قیمت سکر سبخت

ما و قصب بوشش من فکله بر

زلف سمن سامی او غالب سبخت

طره بر چین او بوی رسنبل سرد

کاکل مشکین او روشن عسبرخت

چاک مکر چون بنده آن ترک مست

از مره بروی سبی دستمه سحر سبخت



ساقی سرچم چون دونه جان سید

بهم می پمانه نخت بهم خم ساعت

سروق تو که لونت

ار این گلشن سجت

شکر کن خط تو چون عیان شد

خورشید رخ ترا رواست

بر روی تو چشم بد سپاد

حسن تو ببرد سجت

خون دل من چون که چون می

در مذنب عاشقان احلاست

ز کنجی بچش کمر و شست

یارش کزین تو حاست

تو در بر با خرم می مست

کین صورتت است یاحیات

میر

غیر از تو کتب مندی هم دل  
دل از تو گرفت شمع است

ابرو می تو دید کج خاقان

این ماه تمام را هلال است

خط بگردخت دمیده خوش است  
دل شورین آرمیده خوش است

کره از اروان خود کبش می  
کین بکار زورش کبشین خوش است

بسلم کن که تا طپسم در خون  
کشته در خون خود طمیدینه خوش است

یا خاقان بدین رومی پر

آرمی آهومی کن بدین خوش است

دردی نیست که ماوانی نیست

فش نه کس شلای نیست

نیست سروی کلستان جهان

که بخل از قد غمت می نیست

ایکه کشتی بدلت هست کبوت

بدلم غمت می نیست

کرچه خورشید جهان فرو را نیست

لیک چون روی لاری نیست

جمله جو بای تو در دیر حرم

در سری نیست که تو دای نیست

همه از دست تو غمت دارند

کشوری نیست که غوغای تو نیست

من نه از عشق تو رسوا شده ام

پس چکس نیست که رسوای تو نیست

سر ما وقت خاک سیه

بر سر بیاد که در پای نیست

کجه

کعبه زان کجاست سیه پوشی است

کس فروغ از رخ زین نیست

کرچه خاقان سخن شیرین است

لیک چون لعل شکر بار نیست

از حال تو حال من تباه است

در چشم تو ز روز و شب بیاه است

ز آن لطف چشم در روی چون صبح

کارم توب و فراسک است

این قامت اوست یا که سرو است

این صورت اوست یا که ماه است

صد کشور دل غمزه گیرد

ایخسرو من که پی سپاه است

اخر لبش دم می کند ز کن

این دلشده را که خاک راه است



رتک میفتل و بریطونی

دره زب عاقتان سحمت

خاقان فسراق یازارت

فریاد غسان او کوه است

چه ماه روی تو از منک لغت بگفت

بسجده رقم و گفتم که اقباب گرفت

ز دست خونی نوش در شراب بهشت

کسی که از کف ساقی ما شراب گرفت

ز چشم مست تو گرس کر شمه ام نمود

ز لعل ناب تو با وقت ترک ذاب گرفت

کر قبه جادلم ما پیش و حن و لی

فغان که ما پیش کسی شو خراب گرفت

بنفشه از سرف تو بیج و تاب موقت

عرق رزومی تو خاصیت کلاب گرفت

لظری

نخت میدویسید کرد و خاقان را

مگر که عارض خورشید را حساب گرفت

بنیم از نوبی کل غمرو شست

زین امروز رنگ بهم گشت

به ما مشط خربان با غمت

چمن چون لادن که سرو چمانت

به نیت آنچه جوان که نهان نیت

چرا غم خن را روی عیانست

نشسته در دو عمره در کمانست

خندت از مرغان در سحمت

از این شهرین زبان گوید حکایت

کسی کو در زبان شیرین نیت

مگر آمد بپایان دور کردون

که کاش چو ن بهت جادو نیت

چو خاقان در عشق تو شد پسر

مخو غم جان من بختش جوانست

هر که در عشق اسما گرفت

دست بر کس لاجرم ندان گرفت

کاشکی اول من میخوار جان

اگر بعد از مردن دل جان گرفت

تا تو ز قمی از سپاه و پهل تو

کشور دل لشکر سحر زلفت

خون من که ریختی که عمره اش

باید از لعل لبش تاوان گرفت

در سرف تو دل ماند لعیب

وز پرتیانی سرو پیمان گرفت

لا فدا شویم ز بند پیری که دل

ارگف او کو دکی نادان گرفت

همچو خاقان هر که همپا تو شد

بایدش از درد دل درمان گرفت

عشق را درمان بغیر عشق نیست

چاره چاره غیر از مرک حبسیت

چاره این درد سپدرمان مجوی

نیت ممکن در جهان عشق نیست

هر در کوی تو آمد بر بخشش

هستی عالم که بوت کشت نیست

میگذشت از پیش من با صدغان

هر چه من بگریستم و سگریست

شده ان خوانب دل از کوی دوست

دین ام کو با بحال من گریست

سز نهشت با من سالت سوده ام

اگر سز نه ساده دریای کتبت



وقت رُوح خاقان در جهان

حسن خوب از خارده تا ساق است

مگر ز خمار یارم دیفت است

که در روشن تر امشب ز آفتاب است

ز خست این با که بر سر و آفتاب است

حظ است این با که بر مه مشک ناست

ترا جود دل ویران شد آرمی

مقام کنج در کنج خنر است

به بند زلف تو کردن نهاد است

کسی کو خسر و مالک رقاب است

ز شوق سحر و تاب زلف جانان

دل چو ن زلف او در قیاس است

شود خار از عکس روی او لعل

بخا صفت محرم چو ن آفتاب است

سر از خلت به پیش افکنده ان کل

عرق میریزد از رخ با کلا سبت

باب زندگانی طعن کوی دید

کسی که آفتاب تویت کامیاست

چه کیفیت به چشمیت آفریدند

که از یک گردش عالم خراب است

ز خت از زیر برقع مسینا مید

چو خورشیدی که در ریخ نچال است

چو خاقان چشمه نوشین است دید

بخیمش چشمه خیوان سر است

بنجامی بخاقان تا بنوشد

که دل از اس عشقش گبایست

آمدی مردمان از فرشت

نجات بدشکل گذارد باست

سپهرین از بزرگ چون با صبا

دور در زین پند با شد نیت

پایمالی کشته رحم کن

دست من و ز خو ابر دست

خزمن کل کرد اندامت پند

رحم کن بر خو ش چن نمنت

دشتم با جندارش من مدعا

پسری دل برستم از آرزوت

بسکه میسندم خواهی بود

در میان دین رسم نکنت

کوهری در دست کس نند

حیرت آرد هر که پند نبت

عجز من از خود فرون جو تو تمیث است

نیت جز این چاره صحت شاه و کد است

رحم تو بر من مکن جو تو بر من رواست

بست مراد عا نحی تر آمد عاست

یاد فرود نس جو کر کن خذل حطاست

کوی تو و زومی تو مقصد و مقصود است

چون مس قلم مرا خاک دت کمی است

دور نباشد اگر شش نقد و عالم به است

در ره غم کم شویم تا دل ما رسناست

عرق بر باری عم کشته ایم از نا خداست

خرد دل از م کسی آگه ازین غم کجاست

بست از ان با خبر هر که چو من بتلاست

پاکشده این چاقان بنار

از تو پسند و جو نرس که به لطف حضرت

که بر سر د خون او بر کرد نیت

هر چه بخاقان ترا می سزود و لر است



اندم که جان بر فامیست  
ایا بود دستگیر در ارت

ایدل بحال نزع کجا میسر ترا  
بر خاک استنانه و میکدار

از عنق فروغ ای سپه فایزین  
جان سپاهم بره اشطارت

دل که میروی بکجا میسر ترا  
کشم که سپاهم بخدا میسر ترا

کر جان بر تو در روز مهتر از دم  
از جان خود تو تسرید و میسر ترا

چون دیدی شجاعتی خانی گفت

مانندت مستبان می حکارت

بلک حسن کنون تو پادشاهی نیست

بخیل پادشهان چون تو کجایی نیست

پیکار

گریزگاه جبهان جهانیان کونیت

بغیر سایه پوش جانپای نیست

رذمت جور تو جانا کجا تو از رفت

کجا روم که بغیر تو داد خواهی نیست

برای قتل من از من کواه مطلسی

بغیر خرم تو بر دل مرا کواهی نیست

ز بسکه اسگ فتاند بودی غم تو

نخورد آب چشمم تیرم کجایی نیست

ز بس ماند عجب تو ام تو امانت

توان آنکه تو ام کشید ای نیست

کناه کارم در روز خراسانی خان

امیدوار ایم که سحر پناهی نیست

چشم ما بشمار تو تا شام بر دست

ان شب که پیش تو در روز خراسانی



خوابم سر بی پای همی نوتنو و از آنکه

حاکم سم سمند تو ام رنیا پست

ز نور بلند ز غنایت ما بند کیست

از آنکه دواعی است چه حاجت بر پورا

کشم که حاری از مره اش بر دلم حلد

بر کس که دید گفت که این زخم حیرت

از یک خندانم فخنندم چاک خون

از بشم که زشت که این صید لاعت

بر که بسیر بلع خسرامی بهر قدم

زانو زمان پیش تو سرو صوبت

میخواست تا رفیق غم از نانش

حاقان سکر دیکر و دل فکریکرا

ای کلنی که بسیل دل پای است

ای لبری که جان جانی بد است

ای کل

ای نخل جو پیا امید حبس با نیان

قد بلند سرو و سهی شاخ است

مسکن دل گشته بار ابرای عزیز

متعز و حسی اهنم شکست

مستی که هستی از می و حیانه بر خود

مسانه می رود سبک چشم مرتت

حاقان که متباد شوق کوشش

مستی او غسل لب می پرست

ولی درم که از شک کی شکست

بخوش نشویند ایم بحکیت

شب روز از فغانش در تقام

چو با تو پس کلسای فرخت

چه حاجت بسن سیدیکه اورا

رکنیوی تو نکردن بالهست



جدا از روی تو مشکل توان است  
جهانم تو بود کام نهنگ است

صلایت میرد خیر ارباب

برو خاقان جی جایی نام و نخت

رنیل اسکت من عالم حسرت است  
فلک در بحر اشکم چون حساب است

دلم در چرخ زلف تو ماند  
بججشی که در چنگ عفت است

شمس در زیر سپهر این هسان شد  
و یاد در پرسیانی آفتاب است

روان از دین ام خواب از آن شد  
که دل از آتش عشقت کباب است

دل خاقان چو شتی بحر عشق است  
رطوفان بلا در اعفتلاب است

چون سرو کار خدکت با دولت

سأدمانی را بدل کنی و سپهر

سجده راهد در چهرم با کوشش

من بدریای غمش افتاده ام

جایی اودن در میان جان و دل

غیر ویرانی چه سپد ملک او

جان سبک ز خمت بد اودن مشک است

تا درین خانه غمش را منزل است

جز برین محراب و ابرو بل است

وان نصیحت کوی من بر ساحل است

انکه میل قتلتم او را در دل است

با پیشاهی که ز رعیت عاقل است

کش خاقان سپرداری دریغ

راکه او در قتل ما معجل است

که گفت منظر چشم من آینه است

لولا دشاهی و عالم تمام حیات

سک نگاه مرا کام دل توانی داد

میرا غدر که میدادم این بهانه است

رو مدار که ریزم خاک دور از تو

که استک دین من کو بهر نامه است

وفای او بجنب شد بدل با لیل

که این جسم از زمانه بشاید است

اگر خراب کناری و کر کنی آباد

من اختیار ندارم که خانه خانه است

ز آسمان گذرا غم سر سر افرازی

از ار زمان که سر من در آستانه است

اگر چه دور شد از تو و کیست خافانرا

بدل حال تو و بر زبان فسانه است

چشم

چشم فشان ترافت ز دل از دست

فقه انجیری تو از پی آزار دست

زین طبعان مطلب حایه بیماری دل

چشم بیمار طیب دل بیمار دست

اندین دم که مکنه سو می رت پیمان ری

مکنه گوشه چشم لو تکمدا دست

میگرد از پی تعظیم تیران سخن مرا

تا حم زلف تو در میکش ز کز بهار دست

لاله زار تیک کارم غم غم او حاقان

کاش از خون من در دین خونبارت

و عن وصل تیر از شرم طمانت

شب بیدای غم را سحر می سپیدت

فاصد می ماند و مردم ز غم سحر پی

رفتالی که از آن به خبر می سپیدت



عوض مای غمت کردم از چرخ می

بچشم آمد و در وی که می سپید است

در همه شهر میان هم شیرین سران

راست گویم چو تو شیرین سپری نیست

در کستان فای تو خواب دلم

نرسد نخل امید شری نیست

دادگر قه پادگر چو خاقان

دادخوا بند بی دادگری نیست

این سن است که کونیکه حد بشر است

شرح است شو انگر و غزل مختصر است

انکه شد است شمشوردها ویران

پادشاهیت که از مملکتش نهر است

سوفانی تو امروز وفاداری من

دانا نیست که در هر دو جهان مختصر است

بعد مرگ ار که ز می بر خاکم گویم

حاک پائی که ز راه تو بود تا جبر است

بمثل که ز بجان دین صاحب نظری

با وجود تو بعبلمان نکرد پی نصرت

دیگر از اسب که بر جو رکن مهر بوز

انکه او پار پری بود کون جانور است

مانی شیخ کخی بر سپید احوکان

ایکه شمشیر آینه خاقان است

دین ز کس از ان اله و حیران شن است

کرشای چمن بر و کل افشان شن است

فرش خارا شن صحن چمن ار کل ما

پی تو کل در نظرم خار مغیلان شن است

راه مدت ز میخانه برون می آید

تیر پستی است همانا که مسلمان است



کش را تو بن بخش شکرانه وصل

بهر امروز من در دست بد امان آشت

رحم کن بر دل سپار من زار که او

خود پس ای که محتاج درمان آشت

آفت زدیدن می تو ز بس دید مرا

بیکه مرد مک دین بخشان آشت

مژده قتل مراد او بمن یار آشت

چه سب داشت خدایا که پشیمان آشت

جای جانان شن جان دل خافان

دشمن جان مرا جابل جان آشت

ز شوق تو می تو خافان خسور می آشت

ضیاء مهر زخت ماه خاور می آشت

ولی ز دست تو پروان در گنج اهدافت

که چشم مست تو از غمزه دبری آشت

مهر خانه خرابت از بجای تو داد

بدریوست که امروز بار عوالت

بنازم انحطت سپهر سحابت تا

که آفتاب مراد زه پروسی آشت

رضن بر من از یار نیز در کار است

نه نهمد منی نیستی نه مونس نه کنی

دلم ز فعل لبست بوسه تما کرد

رکوز لطف تو تهنیت من شدم کافر

مراد لیس که از جان و جسم سز است

شب فراوان ام با چشم خونبار است

رخسرم مست تو است که نه عیار است

چه پیشنما که غنچه بل ز بار است



دل متباد و ز جور سپهر آرزو  
بر پس حال دی را که زود در آرزوست

بر پس نیم شبی حال از حاکما

که تا سحر هم شب از غم تو پدید آست

مثل جبر سپه داد تو کاشانه ماست  
بر کجا تو ده خاک تیری آنگاه ماست

در وفاداری تو هست پر خاتم بجهان  
که بهر جا که ز محرم بس افاسه ماست

بر که اشعه زلف تو شود در عالم  
سر و کارش بجهان باد و یوانه ماست

دور از کنست حکم ساغرمی  
را که لبر زینون مره پناه ماست

در بشاد و جی بسان تنه ام امروزان  
کین غم جان جستان که در خانه ماست

بسیه روز می مایین که نت پاید با  
پر تو مهر فلک کن زخ جانانه ماست

خوابی کن کن از غم راجقان

دل بان و آویز که بخت ماست

دلبرانوت دلد آریست  
صفا قفا دار بیست

بر دیوانی ز شمنی مرد جان  
انچون قوت سرشار بیست

یار با غم میجو زدن شد  
باز دل نوبت خونخوار بیست

میدهد به ریشل خود  
می کشان دل شویار بیست

یار مرست و تقیان بدوست  
حالیانوتب طرار بیست

سخن خاقان ز قمر شپهار

دوست کما وقت پزیر است

ان برو سیاه و آن طره بندت

شد چشم تیره روشن اگر کرد راهتاری

زین رخاں ستا و چون بنین پیش رویت

زین پیش رام بودی اکنون نه انجانانی

جان همه تجمالت دل بسته کجندت

باید شرمه بهتر کرد رسم سمندت

رعناقدان فتاده اقامت بندت

یارب کدام دشمن زینکویه فرادیدت

بستت دل بخیری عترت سی جان

خاقان دل شکسته تبه بر کجندت

خزانه و کزیه کار من نیست

وان نیز خستیا من نیست

خزجور و تسم به پیکان

این ستم شعار من نیست

خزخار حباب دل شکستن

رسم تب کلغ در من نیست

باعق قمر او صبر و آرام

کار دل سفت از من نیست

تا برد دل فکاز جان

در فکر دل فکار من نیست

دلخانه خراب غم زین سپهر است

دایم بی کل سپهر با جامه در است

فرما و از آن باوک مرکان سپهر است

کان آفتابان دل صاحب لطف است



یار بکنار من دل سوخت آید  
ان شمع که تاج بر زرین کمر است

هر که کند پریش نما رخ و اسوخ  
میمیرم و دلدار من این پرخ است

بکدر آتد در بوخت تن جانان

این زان عشق مستم سیم است

ترا بصحبت تو ای پی چه است سخت  
اگر ملک شود پیشین بر سخت

دلم به پیش تو و محبت تو به پیش من است  
میان من و تو که هزار فرسنگ است

سزاع کشد دل کردم بضاعت خندان  
اشان کرد با نظره که شیر سخت

راه و مال خاقان بروز و شب است  
دل تو زرم جان من مگر سخت

الحامه

انگه بنوازم رقی چون کعبه من انکوست

عل لب جانانت یاسه خندانست

کردین دماغ جان خوشبوتر از انکامل

افاده کرده در کار زمین و سیه روم

القلبه کواخسرم دید چون قلبه من است

یاد ب عقیقت این باغچه تو بر تر است

انکامل مشکیت کویا کمل عنبر بوست

والله از اچمت بالله از ان ابروست

خاقان ترم دین شرب با سحر ناله

یار انچیکه یارش سر حم لبی سوش

مجت آمد ایوان من فرست

کزین کشن کل خندان من فرست

باستقبال جانان من فرست

چرا چون غنچه ام دخنون مکرده

مجنید سیاحان من	طیبه و پسران من رفت
ازان ویران بود معمور هتن	کز قسیم سلطان من رفت
ازان کریم که نور دین من	ریش دین کریان من رفت

هزاران جانک افاده جان

شکار فکن مکر جان من رفت

راز کریم که میرا وفادار رفت	چون کزیم ز وفای من باز رفت
دل فاند است در غم شهنشاهی	پدم را آنکه مراد بود دلدار رفت
کار من کرید و زاری و زاری	چشم کز تنم کار من از کار رفت

ای

آنکه صبر و دم بر نهی رزید	او کز پیش من بسپار رفت
---------------------------	------------------------

آه آنکه که وفای تو دران خان رفت

در غمت خنود از دیده مبار رفت

باغبان آرزو کل نیست	کار کرد چون در حیرت نیست
---------------------	--------------------------

روز و صند که سپهر من نیست	کرید عیاشی و خست نیست
---------------------------	-----------------------

ایسکه دلندت جانی سوفا	هی سب از عاقل نجیب نیست
-----------------------	-------------------------

ناخو یازا جو امر دی بند	بعد قدرت بر کجاست نیست
-------------------------	------------------------

من بخوایم نام خوشی بن	کار خاقان کرد او کرد نیست
-----------------------	---------------------------



میفرودن و میگویند بارش گنج است	کو بری ارجم دل یار نخریدارش گنج است
ایک کشتی کنیط جان در عوض باید سپرد	میدهم حارز ولی قویق دیدارش گنج است
لشکر کم کشور را منحر کرده است	میخویران نیدانم که غمخوارش گنج است
ایک کردی سرور اسپه پادشش گنج	سرویمانند تلکش فارسش گنج است

بد که گوهر سوزن اران در کتاشولی

بچو خاقان بسبب در طرف کلزارش گنج است

سالین ارم صد نبر است	مرا در دست نادرمان چکار است
----------------------	-----------------------------

نبرد میر که پند قائم را	که از زخم خندش شکار است
-------------------------	-------------------------

پای سرو قد لاله خوار	که کلزار جام تو چو خار است
بن خریکه از عشق تو مانند	بماند اینک در دل یادگار است
شود معمور از معماری غم	در تسلیمی که عشق تهنیارت
بروز اهد که در غم گرفتار	مرا با کفر و با ایمان چکار است
نختم صد میر باز ضعیفی	دلم در پنج عشق اشکار است

شب شمشند ارد صبح در پی

مگر خاقان شب از نور شمار است

شورم زبان تو بخدا	این حاجت نایک قد است
-------------------	----------------------

بوسه بن کمر جان را  
کاین جس تو مشرقتی سپید است

از لطف سیاه تابد است  
بر پای دلم هزار بند است

ما صید تو ایم اگر به بندی  
این کردن ما و این بگم دست

کو تا بهی و ز سر سیاه است  
افسانه بجز ما بلند است

زان حال بروی همچو اش  
بر آغوش تو دل سپید است

حافظ بنو کهنه خسته دل

باور یکی که رشخند است

دل داده ام بمانکه همه کار او خجاست

کارش خجاست روز شب و کوید اینوفا

چشم تو چشم بدی که آن عین است  
فترت است

بالا باشد لکه تو داری یقین است  
بلا است

ماشکو از خجای تو هرگز نمیکنم  
بر ما هر چه که از خور کین است

بر ما هر چه که از خور کین است  
بلا است

حافظان که گشودند دعوتی بخت

در روز تو گشت شدن عین است

ای آنکه وصال تو خجاست

بهر نوشت نامه خجاست

مهری که پیش شاه شطرنج

در پیش رخ تو عطل است

مشهور به سحر بود حشمت

این سحر که کعبه خجاست

بقول تو که بوده روز

کردت تو ز هر چون نیاست



خاقان چمن ابدانت افتد

قید تور غم سنی نجات

بر که بقیدت فدا کی بود اورا شجا

شاهسواران عشق پیش کشته مات

حضرت لعل لب پریم آفرین

بچه سحر که بر حضرت آجیت

مسکه کدای تو ام بادشهی مسکرم

دولت حسن ترا آمد وقت نکات

کشته خاقان بخوان باشو دین

کوهرشاهی بر زرب همچون شایان

در دم عشق خای بکنید است

در دل مهره کجید است

شکار

شاهبار تخت چون حبد

دل میرانه ام پسندید است

نخند میل شمشیر چون

بر که می ارگفت تو نوشید است

بر که ز در محبت تو ییخت

با همه کانیات بر چید است

سر بر روی ناورد بخج برین

بر که دور سپر لوگر دید است

جلوه کر صد پر نیک خاقان

چشم از غم یار پوشید است

ای بر جسمر بسله دلبرانج

ای داده به پستل ت سگر باج

روی تو که هست چون کل تر

زلف تو که بر چو شب داج

کلهای چمن منوده عارت  
صحرائی ختن نمود تا راج

ای قبله حاجت دو عالم  
انگشتی که نیت بر تو محتاج

بر هر پد فی خطاست تیرت  
تا سینه من تراست آماج

خط تو مید چون شب قدر  
حسن تو نهاد پا معراج

اندیشش روان دل و جان

حاقان چو برایت تو افواج

لعن بسنج چونند کهر سنج

کوهر افشاند کنجدر کسج

رخسار تو کج حسن در لفت

ماری نشسته بر سپر کنج

ای وصل

ای وصل تو عیش سادمان

ای بجز تو کج محنت و رنج

سپردی اگر زنج تو دید

یوسف گفت کج جای نارنج

درش در زرد حیرتمن

یلا ز غریبانت شطرنج

ریزد کهر از بنا جانان

در وصف تو چون شود کهر سنج

از زلف کسندی قدر غما می تو دارد

این طرفه بلا نیست که بالایی تو دارد

چون خاک قدم سیر کج پای تو دارد

بهر کس که بدل حسرت بالایی تو دارد

رقی و بجا مانمت در دل غمناک

بارای که غم در دل من جایی تو دارد



مارا بخراند که ز پیداد تو خوشند  
 در خیل شمشیر تو کی کشود این دل  
 رستم و رستم ما خطا را در می خود را  
 دیوانه شود هر که بروی کفتر افکند  
 بخرام که تا بگرم الفت در خرامان  
 ز کس بچمن سپهر من از حسرت دیدار  
 شد در سر کار توبه شهادت خاقان  
 صد جان طلبی قیمت چکوه کرازوی

جانیت که انهم سر سودای تو دارد  
 در هر دو جهان داغ منت سای تو دارد  
 آراوه دل از خط جلیبا می تو دارد  
 این سحر همین ز کس شغلا می تو دارد  
 طوبی بخان حسرت با لای تو دارد  
 چشمت که اشوق پلای تو دارد  
 سراقدمش شوق سر پای تو دارد  
 این سهل بهائیت که کالای تو دارد

از کتابی

از کتابی در دمار چای کرد  
 عشق تو من کیر او شد ای کوی  
 آنچه با من کرد طفل سنگ  
 این دل تو سخت تر از سنگ بود  
 از کتابی آن غزال شیر کرد  
 آرمیده و حشمت آوان کرد

چون نهانی سوی ما نسیان کرد  
 دامن یوسف ز لیا چای کرد  
 باز لیا کو دک کھوان کرد  
 زخه اسکت بر سنگ خان کرد  
 آرمیده و حشمت آوان کرد

آه خاقان از عمر آن ماه رو  
 تیر و سوی تانت و میان کرد

دل مناسی وصال حجت را میگرد  
 بنیوانی که انی چه متنسای میگرد

چاره نمانی کنی عزم تو دل بشکند

کاشکی تیر بودی سینه من چو می کرد

مغز مغز مغز بوی که در سینه بودش

ساعز ساعز صبا بدین صبا می کرد

دل هر مردی ای تو خیارم

نفس مغز مغز غمی می کرد

دست چاک شاد عشق تراستی

آنچه یوسف بد از زلف می کرد

شانه در دست تو کز شانه طهران بود

پنجان دل بجز زلف پیدا می کرد

قدح بادیه و امرو که خاکش

آنکه در زخم تو اندیشه فردا می کرد

تا ملامت کنی در غم جانان ما را

کاشکی تا صبح حس در تو نماند می کرد

بود از بکار ز صد جان باز

مرغ دل حلف دادم می کرد

آنکه با بخند در در تو در ناگاش

صورت خنق تو در ایینه نماند می کرد

این پر می گشت که در منظر خاقان آمد

همچو نفس مشکوی سلیمان آمد

در خرابات معان مغچه بادیه فروش

دل و دین بر دو دگر از نی امان آمد

ستم همچو نونی سبت سزاوار من

دل مجروح مراد تو در تو در مان آمد

جمع عشاق شد اسفند از آن زلف دوتا

و که این سلسله را سلسله جانان آمد

جز سر کوی تو کس را بجان جانی نیست

آنکه رفت از ستمت باز پشیمان آمد

آسمان مشغله از چه بر افروخته

خیز و بر دار که اشع شستان آمد



تا که بر کرد لب سبزه خط کش عیان  
خضر کوفی بل چشمه حیوان آه

تا که آمد بر شش نامه با خورشید

از پی کسب شرف در خان آید

ناشاد کسی که ز تبت سبزه شد

از ادوی که ز عتق اراد سبزه شد

کوشی بستمیر دل ایچا عفت شد

ابا دین نیت که ابا دبا سبزه شد

دل بود بود در کف من سبزه شد

جانیت که اقبال سبزه شد

گشته است بر تو فلک یارو لیکن

این در در احب آمد دبا سبزه شد

در سر از خاک چه خاقان آید

خزانه تو حرف نیکر یاد سبزه شد

که

آه ز این سنبل خدا دارد

آه ز این درد و دوائی دارد

هر که آن چشم سه میست تو دید

کفت کین تنه بلائی دارد

هر چند دل ویران مرا

که در آن مهر تو جانی دارد

گوید این خاکه ویران سبزه شد

چعب خانه خدائی دارد

میکند ناله من سو تو جان

جان من آسمانی دارد

کھتمس ترک خطایش از

تا بگویند خطائی دارد

شور بود بر سر خاقان افتاد

کرشهی پیش هوائی دارد

هردی شاد نباشد که کساری دارد  
 چشم تری که بود باز نهر سوکران  
 ای قرار دل مجال دلم دانی خست  
 غنچه از شک دمان تو خور و خون حکر  
 خطعیان شد ز زکشت جهان تیره و تار  
 سنگ برین شادیش زند در غمت

خرم اندل که چو من مثل تو یاری دارد  
 شایبازیت که آهنگ شکاری دارد  
 پیغمبریکه برف تو قتراری دارد  
 کرس از متحی چشم تو خاری دارد  
 آقا پیک از شک غباری دارد  
 هر که او بادل نسکت تو کاری دارد

سودت عالم همه از راه تو خان آری  
 آتش عشق جهان بوشکاری دارد

کیت

کیت که عشق مرغ جانب یار من برد  
 چون که بومی او شدن نیک نونیم  
 دلبر چو ریشه لاجورد و جناب بی بود  
 کشت فربد بسلم باز را غمی سپه  
 بند و می تنه رای تو گیسوی دل بای تو  
 منیت ز مهر کرد می خرتو قرار در برم

قصه در دو دغ من سوی کسار من برد  
 کاش که خاک خون تو بم باد غبار من برد  
 آه که خواهد آینه در سرو کار من برد  
 صید صغیر را کجا شایه سوار من برد  
 این تن من بچن کشد آن دل زار من برد  
 خرتو قرار در برم تا که قترار من برد

خان در هوای او ترک دیار کرده ام  
 باد مکر غبار من سوی دیار من برد



اگر شراب شبتیم بجا خواهد شد

چو سوچود تو باشد حرام خواهد شد

بمصر حن اگر جلون کنی جانا

بزار جان عزیزت غلام خواهد شد

اگر بزم زلنجایبار نشینی

حدیث یوسف مصری تمام خواهد شد

نیاز مند م و از بهرمان رسیدم

باین امید که این سید را م خواهد شد

رقیب همچو تو ماکام میشود خاقان

غنین باش که کرد و بجان خواهد شد

ضیاع میدالغبارق تو تمام شد

پری رسید و عهد جوانی تمام شد

نامش مباد در صف زندان برورنگا

بر عاشقی که در پی مانوس نام شد

صد جام جم غیبوستانی نمیدیم

اکنون که کنج میکن ما مقام شد

سویش دگر ندیدم و زین غصه گشته تن

وحشی دلی که از سخن با تو رام شد

پکار شیخ کسین کنش بر هلاک غیر

شمشیر و رنکار مکر در نیام شد

افقاده رفته رفته بدام بلا دلم

مرغی که دانه خواست که فارد ام شد

باروز ز رشده جهانی غلام تو

خاقان به پین که بی زرشور غلام شد

خوش از زمان که ز بر من رقیب را را

مرا بر غم و تپان بزم خود خواند

مده بدل بر نامهربان تو دل میرکز

اگر دمی بکسی ده که قدر آن داند

رضخت همه کس چون تهن کند پهلو  
مرا ز لطف به پهلو می خویش نشاند

مثال روی تو در آدمی نمی سپرم  
مگر پر پی تو ای نازنین سپر ماند

بغیر کینه نه پی نذر سیکو ان مری  
کیکه شخم محبت بسینه افشاند

دل رسید خاقان به بندت

کجاست ما و کشتی ز قدر پاد

کسی بود می عشق تو ز سمنو ای  
کز اولین قدمش به سما چون آید

دلم بر تبه بگشت شد که می رسم  
خدا بخرد و غمت از دلم بر و ن آید

حساب نامه اعمال خلق کرسجد  
بروز شمر عمم از بهمنه فرزون آید

کمال

کمال مهر نظر کن که در غم فرما  
هنوز نامه شیرین ز سپتون آید

شگفت پیچید هر زور مند در عالم

مگر غم تو که خاقان از آن بان آید

ایکاش از این پی کنه بر دم کنایه سرزند  
شاید که او هر خط دامن تلم برزند

دست از جفاکاری نکش ز تنم دل از  
دست عا بردارد و بردامن داور زند

ز دنا و کمی بر سینه ام چون صد میل مطم  
دارم امید از نخت خود تا نوک دیگر زند

باداغ تو ای سوز فارتسم که در روز جزا  
چون لاله بس خونین کهن از خاک محشر زند

دستی که در هر شام و سحر در کز دست بود پی  
بنگر که از نجرت خان خاقان همی بر سر زند



یکاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند  
خضار رسد بکوی تو باور نمیکم  
دل را بر آه جور مگویان ساده ام  
کز تیغ بهر شستن دلداد کان کشتی  
مرهم دگر چگونه گذارم بسینه  
دستم بدامن تو کجا میزدی که نیت  
اماج تیرشست تو بر دل نمیشود  
دانی چرا ز جور تو افسان نمیکم

دل را نداده جان دهد و مختصر کند  
جان با سپرده ارنس کویستی کند  
جان مزد دست آنکه جفا نشتر کند  
با دل بگو که دلش در احب کند  
آن سینه که تیر تو از روی گذر کند  
دستی که تو خاک تو اندر کند  
خبر آنکه جان خویش بر ایت سپر کند  
رستم از نیکه در دل سخت اثر کند

آب خضر چشمتی شد آشکار

حاقان چرا زخم تو دیگر حدز کند

بر باد داد خاکم انشوخ کسینه برود  
بر آتش عاشقان است انروز ز ما مل  
با عشق بر سانی اعی مثل روی بنایت  
مجبور میزدم سومی طیب بایران  
خو کرده اند عشاق با آتش غم او  
حاقان نبوش حامی ز اناب افروز

لیکن فغان که سنش شب سرد امس از آن کرد  
کویا که باغبانش از آب دین پرورد  
با پور زال زالی کی میشود هم آورد  
یارب که کس نداند در مان جان پرورد  
جاد دارد در بدوزخ نالند میردم زرد  
کافر ده که قحط بس زین بر ایدان بر

در قید بلا مرغ دلم باز در افتاد

از دلم کی حقیقت بدم ذکر افتاد

از تلخی جان کنان آنگاه شد من

از روز که کارم تو شیرین را افتاد

عالم همه صحرای عشق است چو بیچاره

تا رفت در دست نسیم صحرای افتاد

تا روز خرابه نشو چو جان نداد

زخمی که ز مرغان تو ام بر جان افتاد

دیو نصف جان من را بر شهر

از بهر دل کشنده بیدر افتاد

احوال دلم پر پی دانی چه ماند

باز تکیه در اوج از بوال افتاد

تا ماه رحمتی کن که بی علم

خوش جهان با نطق نظر افتاد

صد سگر خارا که درین درگاه

خاقان تو کس که در افتاد بر افتاد

برد که او حیران با جان و دل و افان

تا بار برون آید تا حکم چه فرماید

در برم حرامش باد تا حشر اگر خواهد

خون دلم جان ما می پندانه نماید

دانی ز چه رو هر دم بر خاک تیر افتاد

حاکم دست نوری بر دین می نماید

چون تیغ کشت جان کوی نفعان جان

ترسم که بنجاید می کاشی نخبان

شب مرگ است بیالین من زار آمد

ای اصل دست نهند دار که دلدار آمد

سالها بود که در دین کهر پروردم

سگر نه که کنون چون تو خسیدار آمد

تا بیدار تو شد چشم جهان پهن روشن

زین بوس جان بلیم از پی دیدار آمد



مکرعجا ز دم عیسویت در قدمت  
که از موده صد ساله بختار آمد

این همه قول فعل دوش که من میگویم  
از پی شادی آن بود که دلدار آمد

لاله با آن همه داعی که بدلا شتیغ  
بپادت بسر کرس سهار آمد

آن پریش که کندین حاکم است

کوری چشم رتبان که پر یوار آمد

بر جای کل کلبن روی تو خار ماند

ای پادشاه حسن نشکر عبا ماند

صد داعی پیشتر ندلم بود از تن

داعی که از تو بود بدل یاد کار ماند

حسن عرو در ناز و کبر تمام شد

متی رسد بزودن شد و بخت ماند

قاصد رسید و مژده وصلی زیار دوا

دل بود دیده نیز زین رکبگذار نما

روزی بود که حکم شود در میان ما

این داور بی پیش خداوند کار نما

در بزم دوش نام تو برد جان نداد

حاقان زنتج حانی خود شمر ما نما

اشک چشم من از آن روی چو گوهر کردید

که ز مهر رخ تو دین منور کردید

شاه خوبان جهانی تو خاک قدمت

خسرو از ارجحان زینت افسر کردید

میخراشد بچمن یار صنوبر همتن

سبزده امروز لکد کوب صنوبر کردید

میگویم خون دل از دین پر خون که مرا

خون دل تنومی و دین چو ساغر کردید

خسرو حسن تو مارتیت خوبی افراخت	جبهه ساری در تو خسرو خاور گردید
سرخ زو کرد در خم دین ز خوناب کبر	تارخی روی تو چون لاله احمر گردید
نیت غم از خط مسکین رخ در آفتاب	
رخش از مشک ترا موز کجوتر کردید	
شهانرا خاک پلای تاج سربا	عبار مقدمت کحل بصر با
کشانی پرچو در اوج نخونی	بهای آفتاب زیر پر با
نهال قامتت کلیدش در جان	همیشه ز دل من با خبر با
بستان بخونی چون صنوبر	نهال قامتت ز اول ثمر با

خطامه کز نمب داد در حدت	حدکش را بدل دایم گذر باد
کسی که غم ز من روی تو سپند	بچشم مهر مژده صد نشتر باد
حدتک نازان ابر کجارا	
همیشه خانیه فان سربا	
جلوه کرا القدر غما کرده اند	قد خواجه بر پا کرده اند
مهر تو در سینه من یافتند	کنج درویر از پیداکرده اند
نه ترا و خوش را امان بود	عشق ز ابد نام رسو کرده اند
جمله در دولت مهیا میشود	هر چه در عالم تمنی کرده اند



روز عالم شد تیره روی تو  
آفتاب عالم آرا کرده اند

شرح حال سخوان از پیر  
کی توان گفت آنچه با کرده اند

روی تو از جعد پر خم باران  
ماه بخت آشکار کرده اند

کین عمر و مهراودار عجب

در دل خاقان جان جا کرده اند

مار ابوصلت تا بجی امروز و فردا بگذرد  
بهر شب بجهت ناله ام بر چرخ و الا بگذرد

از مهراود در سینه ام دارم نهان کجمنها  
باشد که روزی رنگ من زین چرخ بگذرد

کوه و پیا بان لاله از اشک کلون کرده ام  
تارک شهر آشوب مین تماشا بگذرد

ازت

از حسرت لعل تو که خون گشت دل بود شمشیر

کشمیم مادل بار ما که زین متن سا بگذرد

ترسم که در روز جزا سپسم ترا ای سفا

ای وای بر عالم اگر انجا چو انجا بگذرد

بگذر از فرزانگی خاقان این پری

حاکش همه بخون شیخ دراز که لیل بگذرد

غم جانان بلا بی جان من شد

بلا بی جان من جانان من شد

چو جان در سینه اش پروردم اول

فغان کاخر بلا بی جان من شد

مسلمانان حذر زان ماسلمان

که رقص زهرن ایمان من شد

چنان حیران روشن مانن چشم

که چشم ان صنم حیران من شد

بجای باد آن سرو چپان را

چمن پیروی تو رندان من شد

رنجرت خون دل چون رود همچون

روان از دین بردمان من شد

ز بس که دم فغان ناله خاقان

فلک در ناله از افغان من شد

نشسته بر سر کوی تو ماجدار شدند

عنان صبر ز کف داده بپقرار آیدند

قدم ز خانه برون نه که هر طرف از حق

ساده بر سر راه تو جان سپار آیدند

بر تو ز ایدم مکن که از گمش

امیدوار تر از تو گناه کار آیدند

من وند امعصیان بود عذور و روع

بره که اگر امت امیدوار آیدند

مگر کدای در دوستی که شخافان

که چاکر در دوستی که شیر بار آیدند

سجاده و دستار بر دهر طرفی باد

و قتی که ساقی بکشند توبه ز ناماد

از آدمی مابندگی زلف تو باشد

از روز که کسب شود از بند غم آید

از رقص دمی ز مهر نپاسود بگردون

تا ساقی ما دحشر رزرا شده دلاماد

از روز جزا ترس که در پیش خداوند

از هر طرف آید ز دست تو لغز نیاید

فارغ تو خاقانی فغان تو مشغول

چندان که بر باد تو اشخوشتین از نا



دادم از دست دادگر باشد	نالام را کجا اثر باشد
بی است که ز دست ییشت	ز مهر نوشم اگر کز باشد
هر که پند تو را و جان نهد	در جهان طرفه جانو باشد
وصل نامشین آمد	بهر ما مکن هم سفر باشد
از غم دوریت و ان جان	انکه از درد و پشیم باشد
چان در ما کجا دادند	اشک خونین ز چشم بر باشد
اینی است و خوبی تو مکی	دل دیوانه در بدر باشد
جان نیازت بکنند خاقان	کر چه اینجست محض باشد

تایامت

تایامت نمیشود آزاد	هر که در دام دوستی افتاد
تو دم مرگ یاد من کن	ایکه هرگز نمیروی از یاد
از کمندت غنیو احمق است	مغ پر بسته میخی آزاد
بوالعجب که شورت کجوز ل	کز خانی پستی شود آبد

بنویسید در دل خاقان

از دو عالم بغیر دست مراد

مرا پروای جنگ و ترسند	باهی نوزم را خگر باشد
حالات باد خوم کر زری	مراد از تو در محشر باشد

نباشد لایق پای تو سودن  
سری کو لایق افسر باشد

دو هم جابر با صبی و سنان  
اگر در کیسه سیم وز باشد

کرفتی از کفش خاقان چو خنجر

زمرگان میگشاید خنجر باشد

چشمم از رنگ کناره چیران بوگرد

قشبه بود که آن زر کس قمان بوگرد

خواست زاید زنت دست به امان چون

شرم از دست خنجر و پوکی دامان بوگرد

داشتم خاطری آسوده رسود ای تبان

اخر اشعه اتم از لطف پریشان بوگرد

خسرو خن بو عالم همه کسیر گرفت

هرگز بود سری در خم چو کان بوگرد

بگشت

لبت از ارکه در عشق ز منبج شدت

اسکارا بمن آتشنه ز پنهان تو کرد

بهر در روزازل دست به پمان تو داد

دین و دل تا باد بر سپمان تو کرد

منت از شع تو دارم که میدان و فا

عاقبت کوی سمر در خم چو کان تو کرد

نعم شمشیر ترا خواست مکر دوز در حرج

که مکان در دل من بوزن پکان تو کرد

باز خاقان برم خند ز نمان می آید

مهربانش من این دین کریان تو کرد

عاشق آنت که جور تو و وفا میداند

ابن شمشیر آت آب بخت امید اند

بر سر کار تبان سپه و سامانی من

داشتم کسیرت که پسر و پامید اند



تغافل مگر شمه به تبسم نه نگاه

به دل بردن مایین که جا میداند

شرح حال من و یاری من از غیرین

مهربانی مرا با تو خدا میداند

بجا مپری این لطف چو گوهر خاقان

قدر این گوهر یکدانه صبا میداند

باین رسم با میدی که یار میکند زود

قرار و صبر دل پتقرا میکند زود

بیاد مویسانی غم از غم شب و روز

سرنگ خون همه دم از کنار میکند زود

شوم غبار بر ابراهی که از رخ جوان

بلاهی جان من آن شهوار میکند زود

زرقش چه گویم من چه میکند زود

که جان رود ز برم چون کنار میکند زود

دمین سبز چو خط بر رخسار کون خاقان

بنوش باده که فصل بهار میکند

اگر از غمش میم ز من او خبر ندارد

و اگر از فراق ناالم بدش اثر ندارد

اگر از دودین کردد بخار خون بر او غم

نخند که برویم بسرم گذر ندارد

بتوان علاج بجران بکه سحر ز آهنگی

چشم چه چاره سازم شب من سحر ندارد

نخند کسی بخوبان نظری بعد حسنت

که اگر کند گناهی به یقین لصر ندارد

نخند که بدوران بوسی بخت تو خاقان

شع تا اسیر عشقت یکی نظر ندارد

انچه با خراب حیوان کرد  
لبعلت بر از چندان کرد

زور کار از خجالت لب  
لعل را زین سبک بنیان کرد

اشتیاق تو در دم از خست  
که مافارغ از کلتان کرد

دل زارم تبار زلفی تو  
وانکه از غم و تیر باران کرد

کی توان شرح وضعی تو کرد  
وصف سخن تو شرح شویان کرد

حال خاقان دلگشته میسر

عالمی زلف تو پریشان کرد

ولا دیدی بمن آنه جا کرد

پادشاهش و فالصخر جا کرد

دم مردن لبین من آن

پس از غم زین خاکیدم و فاکرد

ز کف سر شسته غم را بدو

کمی کان طر مشکین رما کرد

دلم لشکت و کبرفت و خست

شکسته بال و پر مرغی رما کرد

چه میسری چه کرد آنمه بخاقان

جا کرد و جف کرد و جا کرد

اچان محبت تو در بند

ای از تو دل شکسته خوردند

کهنی که شوی تو شسته خیر

رحمت از سر کوی عشق بر بند

جان در تو رفت توان کرد

لیکن ز تو دل نمیوان کشند



از خط تور و ز من هست  
بر قلبه ابروی تو نوسند

لعل لب تو کام خاقان

بهر ربات و شکر دهند

چشم تو بختی من خواجه  
خانه مردمان خراب شود

شده ام دور از این روز  
که ز سحرش دلم کباب شود

خانه دل خراب کرده است  
بعلت خانه اب خراب شود

چون مکت سوده غم زنت  
دلم از سحر لب کباب شود

یاد و صلس چه کنم خاقان  
دین از خون دل پر آب شود

طرح ابروی تو کز روزارزل ریخته اند  
بر سر سرو کمانسیت که آویخته اند

خطا بر خنار تو ای قله مژگان خطا  
بر گل سرخ مکر مشک شن بخت اند

چشم قمان تو ای سرو قد گل رخسار  
رنجی هست که از سرو برانگیخته اند

رنگ چشمان جفا پیشه خوانخوا ارزا  
تقی از ابروی مشکین تو آویخته اند

جو رو پیدا تو با مهر و فامی خاقان

بچه شیرتیکه باشد در آویخته اند

رنگ ما با فست جان داد  
شع پیدا در میان دارد

باز آن نازنین بت طمان  
من از ناز سر کران دارد

حسن از حروفون شد کفایت  
ز آنکه آینه از زبان داد

آسمان از برای کسب شرف  
سربران خاک آستان داد

صبر کن بر جفای او خاقان

کو جها بهر امتحان دارد

نه گل چون رومی ز پشای تو باشد  
نه طوبی بچو مالای تو باشد

کجا اندر دل امیدواری  
امیدی جز متاسی تو باشد

تویی همانا پی بهما در افاق  
که نه خورشید بهتاسی تو باشد

نهان از مردمان چشم چشم  
که اندر دین ماوای تو باشد

نخوابی رفت بر کرازدن  
بغیر از دل کجای تو باشد

بخاقان کن کجای آنکه خاقان

اسیر چشم تسلای تو باشد

خطا بر خسار تو ای چه عیان خواهد  
آفتابی به برابر پستان خواهد

نخل تو خیزمن از سر و گلستانم  
آفتابان دل پرو خواهد

ای چنین کجای کل سپهرین از ناز زود  
جان خلقی ز پیش جامه در آن خواهد

نه بهین جان منت از رخ زینا نشوخ  
چند روز می در آن جان جهان خواهد

کر تو از زین جایش بگریزی خاقان  
آخر این سخت کمانت کجای خواهد



دیدمی که بر سر من آن پو فاجه آورد

از مهر خود چاک گفت از جور خود چاک کرد

عزت که چمن برد از جور چرخ وارن

آن کلبگی که لیل از آب دین پرورد

مخویر پسرندم پیش طیب یارن

یارب که کس نداند درمان این دل درد

عشاق تو باش خو کرده خون سمندر

جادو دار در بد فونج نالند هر دم از برد

قمری ز سرو مالان بسل رنکل در افغان

ایام فرشتس دپا بر رو خجاک کتو

خاقان بنوش جامی زان آب آتش افروز

کامسوده شد دلم باز زین زاهدان دژ

هر کس ز گوی جانان دلش در قفه باشد

اورا غم دو عالم از یاد رفته باشد

امروز بوی غنبر آید ز باد سرد دم

گویا شمیم زلفش بر باد فرستد باشد

از ساکنان کردون زینسان فغان آید

از من بچرخ اگر نه فریاد فرستد باشد

انکس که آشناسد با چون تو انچه آید

داند که بر من از تو پیدا فرستد باشد

آمد رقیبش دان خاقان دل شسته

راضی مشور گویت ناپا در فتنه

چو چشم مست تو از می خراب خواهد شد

دلم بر آتش حسرت کباب خواهد شد

زینیه که ز فراق ت بر اورم آید

سینه زرد دلم آفتاب خواهد شد

ز آب دین و از آه سینه ام آخر

سراب قلمم قلمم سراب خواهد شد

سهم چاکه بر روز چو القیتین دایم  
که پجای تو با حساب خواهد شد  
سرشک دین چو طوفان چو می پشم  
حد کنسید که عالم حرب خواهد شد

زینل کریمه خاقان ز حادثات فراق

دوباره روی زمین غرق آب خواهد شد

دین اشکبار میکرد  
یا که ابر بار میکرد

آشی بر دم زدی که افرو  
دین پی اختیار میکرد

برغم کشتگان بهمن و دی  
بزار زار میکرد

یا که بهر غم نهانی  
چشم چرخ اشکبار میکرد

کریمه کن از فراق او خاقان

کز غمش روزگار میکرد

مرا تو به عالم جان باشد  
دلم رطافت بهجران باشد

نمی پشم به عالم دین را  
که از بهجران تو گریان باشد

پانمزل میان جان و دل کن  
مرا زاری ز تو پنهان باشد

کرید هر زمان از من بجا  
دلی دارم که در فرمان باشد

نگویم ما عمری از چه گویم

ترا یاری بهر خاقان باشد



حافظ حسن تو از خویش می غافل شد

در همه دین و دل مهر ترا منزل شد

عارضت چون کف نوسب بجان جلیق نمود

حسن جوان بهیچون شعبده باطل شد

شکر نه که پس از محنت بهجران آید

دین را روشنی از خاک درت حاصل شد

خود از درد و کشان می طلبد زاید بجز

پر میخانه نکه کن که چسبند جلال شد

ای طبیب از من چهار خیز دست بردا

سرو کارم بدل افتاد بوسی شکل شد

از جانی تو از بسکه زمرگان خون بخت

حاک کوی تو زمرگان سرگم کل شد

کوهر ارکان سخن خیرت چو خاقان بجای

هر که از جام لب لعل تو لایعقل شد

منه

متاع هر دو جهان در ره تو رفت بیاد

گذشتم از سر این هر دو هر چه با دایم

دگر بر دو جهانش امید ترس نیست

دلی که در حسم کیوی تو بدام افتاد

و فایبین که ز جور تو در صف محشر

به پیش دادگری آنچنان نخواهد داد

بهر جا که رود جان من گرفتار است

دلی که داغ تو دارد غمیشود آزاد

هر از مرتبه از جورم ارگشی حاشا

زدست جور تو در پیش کس بر فریاد

کند ز کرد چو شیرین بوی من کر چه

بهر از تیشه بسر من ز دم بچی فریاد

نخواست آنکه نشید بدش خاقان

ز زخم نیت اگر خاک من بیادند

خونی اران سیم بدن میرزد

از صدق در عدل میبیرد

بسکه دماغ تو بدل جا کرده

لاله از خب کفن میبیرد

حن مبر جا که منشا بشنا

اش از دین من میبیرد

گذری که بجرم حلق کن

از درد بام سمن میبیرد

منوخن که کن خاقان

مشک بر برک سمن میرزد

مرا پروای خشک و تر باشد

با سبی سوزم را اکر نباشد

حالات باد که خونم بر نی

مراد او از تو در محشر نباشد

کاپر

ترا شایسته بستن بمرآ کش

سردار او اسکندر باشد

باشد لایق پای تو سوند

سری کولایق افسر نباشد

دو هم جان در بهای صحن

اگر در کیه سیم وزر نباشد

مدیده کس مثل تو آدمیزاد

پری همای تو باور نباشد

زیند او زغن باید نبالد

عقاد پر که بال و پر نباشد

کرفی از کفش خاقان تو خنجره

برشکان میکشد خنجر نباشد

باده از رطل کران خورده نی و شنبلیله

پند سپوده رناید فراموش باد



شکرند که از کنت تقوی رستی

خلعت پر مغان ز نپ برود و شتاب

باده نوش و غمپهوده ایام مجوز

سامی تسیم بدن ز نیت اغوشتاب

آن سبونی که ز میخانه بدوشت دادند

دارم امید که تا روز خزا دوشت تاب

ای خردمند نه پند نصیب نشو

پند خاقان چه که در صد کوفت تاب

با کم نبود ز دام صیاد

از ادب کو بدایش افتاد

تو پادشهی بکشور سن

پیش که بریم از تو فریاد

مارا همه دم توئی بجای

کپار منی کنی مرا یاد

زینا که

زینا که تو زخ میسما

هستی تو پری نه آدمیزاد

ای روی تو رشک لاکل

دی قد تو به رن سر و شمشاد

قربان سرت هزار شیرین

حیران رخت هزار فرزند

ماکی ندی تو کام خاقان

تا چند کند فغان و نسیا

رنگ پری چهره ام مت و حر اما پیر

بازنی قتل من بر زده دامان رسید

باز نعقوب دل مرده وصلی رسید

از طرف مصر جان یوسف کفغان رسید

بر سر پمار خود آمد بوشت و رفت

ز آمدن و رفتش عمر پیمان رسید

چون خبر مرد غمگوش ز دیار شد  
مویه کمان آمد و طره پریشان رسید

عمر و کربان رقت گشته بهجران او

یار و فادار چون رسد خاقان یزد

نیت پستی که پیام من سکین برود  
عرض فرماد بان خسرو شیرین برود

قامت و عارض و زلف و بدشاید بر  
روشن از سر و کل و سنبل و نیرین برود

کاش کافر چه چون تو و چارت میشد  
تا بدیدی که دلت را بچه آئین برود

دل و جان از کف دلدار گرفت بر آستان  
بهمه کس دل ز کف عاشق سکین برود

بهمه دانند که خاقان ز حد نکست چه شد  
در صف حشر چو پراهن خونین برود

فنا

فما از چشم جاوید میکنند  
صد شیر از ابا می میکنند

در مذاق من ز دست آن صحنم  
ز نیر کار نوشدارو میکنند

در دیار حسن بیک شویخ ناما  
پادشاهی حال نمید میکنند

میرند اسبجان چون  
بهر که میل یار بد میکنند

سخت آسان سپرد دل را  
شاهبازی صید می میکنند

بهر که بانه طلقان خجرت را  
مهر را سکین تراز میکنند

کر بصحرای ختن خاقان رود

سنبل زلف ترا بوم میکنند



شع پیدا و کف آن تبستان کند

از پی قتل منش بر زده دامان کند

بت پیمان من از مهر و شکت از رحم

دوستان تبستن بو کستن پیمان کند

رگ تا زامه آن ترک پریشان

شهواری زنی رزم بجولان کند

چند کونیکه در دوتخم باشد خافا

بمدمان در دین از دین گریان کند

رخورشید فلک دل میر پاد

نه من گز زرقع رخ نماید

مگر آهن رب باشد چشمت

که از آهن دلان دل میر پاد

نیم زلف تو عنبر و نانت

شیم کاکلت جامت میر پاد

در اقبال

در اقبال بر زویم شود پاد

چو آن به سگرم از در آمد

دهد بر باد خاقان ناوه چین

کره چون از زخم کاکل کشاید

کل روشن کلاب میرزد

احتر از آفتاب میرزد

بکه متغ و رخن شدت

چشم شش شراب میرزد

چشم شش خون خواب شود

قد از چشم خواب میرزد

از سخن بهر خاطر خاقان

بهر زمان در ناب میرزد

از برای شامت قدم

کو میر سحاب میرزد

مراد کوی جان منری بود  
چه منزل منزل جان دلی بود

شن رام رقیب از یمن  
چه حاصل کردی صیاحی بود

خوشالی که در میرتقیه روی  
مراد برج ماهی منری بود

بخش سرخو کرد دهر کنو  
شهر روی تو چون قاتی بود

زین عشق شد آسان بخاقان

از نو کرد در دو عالم مشکلی بود

من مان ز کوی مار مجور  
سر پنج عشق میکند زور

کردن زنی اگر بتعم  
زان به کنی رنج تو دور

تور پند

خورشید چگونه جان میکرد  
کرماه رخت نبود ستور

عیب است که بال و پر کشاید  
با جلوه شایب غصه خور

از چشم بد زمانه رستم  
زنینا که تویی سخن معزور

پر کن که حیات جانست  
سامی قدحی ز آب انکوز

وصل تو سر و بخش اغیا  
حقان بغم تو شاد مسرور

از خویش بچویشتن گرفتار

اقاده در انکین رننبور

کفر بود در ره عشق ارزیا  
شکوه بری نزد خداوند کار



پادشاهی حکم ترا میرسد	از توبه پیش که برم زینت
مستم از باد میخانه نیت	چشم تو افکنند مرا در حسد
توبه شکستیم کجا میروی	سانی کلید پا و سپ
زان لب شیرین شکر بار تو	تاخ کند کام مرا روزگار
چشم بروی توبه خاقان کشود	
رفت ز دل صبر و ز کف اعیان	
از رشک گل رخت بگرا	در سینه گل حلیه صدعا
در عهد تو پوفا و قامت	جنسی که نباشدش خریدار

روزان

روزان و شبانچ منت	بر طالع خویش و عهد دلدا
که خنده زخم چو برق دنا	که گریه کیم چو بار آذرا
اینه سپرخ در فرات	از آه دلم گرفت زنگار
دیگر زود بخواب غفلت	از جام تو هر که رفت بشیا
در دور تو شتری ندان	صد یوسف اگر رود نیازا
راز روی چو روز و زلفی نش	روزم سیست چو نشتا
حاکم شب و روز تلخ کام است	
از خست آن لب شکر با	

ما زارت دلنواز خوشتر  
ورخته دلان بی از خوشتر

خوش بود اگر ایاز محمود  
محمود من از ایاز خوشتر

از اردل غمین چو پرسی  
در سینه نهفته از خوشتر

در راه تو ناله های عشق  
از زمره حجاز خوشتر

خاقان دل تو چو میوه صید

در چنگل ساپا از خوشتر

کرده ام با کافری من عهد و پمانی  
به ام عهد نوی بانای مسلمانانی در

کنن بودم دل بصد جان کنن از مهربانی  
باز شد روزم سیه از چشم قانی در

چند روزی خاطر مرا شوب زلفی محمود

شد پریا کنارم از کاکل پریشانی در

حال بند ویش نه شاخ من بر خاک نخت

می کشد بر لحظه استخوان منی در

از غم بجز تو ماندم زین و گویند مزد

بچو خاقان بعد ازین ناید که انجانی در

مانگی رنجت من غمین در شو و صلی

یا و عده و سلم میار غم به جرم بر

بلبل نه تنها در چمن باشد عشقت در فغان

اختر خا عشق تو کل را بود در سینه خار

از چشم پر خواب تو شد خواب چشم من

در پنج و تاب لطف تو خلقی پریشان روزگار

یارب که گیرد زان دولاب کامدی چشم

خاقان چه باشد در تعب از دورت ای کنگر



مرا که خاطری از بحر روی او دست فکا	نه وصل دوست میر شود به خبر و قرا
مرات کار شب و روز ناله و افغان	کمی ز جور سپهر کمی زد دست گنا
نزیده یک نظر از دین ام شدی سپا	خدا کند که برای بی نینت یک با
پیک سخن لب میکوش برده از بهوم	چو متی است که دیگر میوم شیا
بر ا عشق کریزی ز صبر جانیت	
ز صبر کام توانا ساخت حاصل از دل آ	
دیدم امروز دلبری بشکا	نارین و لطیف و خوشترقا
سام پر فریب و پر زینک	عشوه ساز و فون کرد عیا

بچو یوسف دو آن دوان پیش	از بی مشتری بهر بار از
از بهر بی زریف سپیدم <small>ز صبر و نظر غ</small>	توان با وی آمدن بکنار
گفت باز روز این میسرت	میشود رام باز رویونار
گفتمش دلدم گفتمش	نقد دل را نباشد اینمقدار
گفتمش هیچ سیم با من نیست	جان نخواهد ز پیدل اندلدا
گفتمش جان رو فرام بگفت	گفت بی سیم راستی کایا
دلخاقان کر قرب دارد	
اگر کجمنب کند نثار	

رنگرخی ندلم برت خار خار و کر	که سچو او بجان نیت کلفزار و کر
فدای آخمن آرا شوم که خوش دارم	ز چشم و زلف فرخ و خطا او بهار و کر
من اینم که به غیر از تو دوست بگیرم	من آنم که روم از تو سو می بارد و کر
با سحر و قدر نیا که دست دادم	امید آنکه به سپنم هزار بار و کر

دمی بشهر خود ای یار یا خاقان شو	
که جز تو نیت در این شهر شهر یار و کر	

بکش تیغ و کس از مکن پروا تو ای دلبر	نخا بد خو بنه ایم از تو کس در عرصه شمر
رو چو ن می رود جان من ای جانان	چو سود از عمر نی یابان باشی چون تو ادم

چو پدید

چه پاک ار شستم باشد بد تشوچ	حیات اینکه آید از برای کشتنم بر سر
تام عمر خود را صر فکردم از پی وصلش	خوشا روزیکه اند لبر در آید ما کهم از در

حاقان شوی اهرم بسر بردن کی آن سی	
که در گویش دمی بودن ز غم جاودن آهتر	

رخش کین تا شه بر عاشق دل با شه یار	شهر و آری که دل صید کند کاه شکار
نیت در بادیه عشق مراد ادرسی	یایرم افتاده بکل دست من و دامن با
کنم ناله زد دست نکشتم آه ز دل	که خورده غم بر منم تر تو در سینه زار
بار نجران کنشیدی و نیدانی صحت	تیر از مرگ بود بار خدای صدم با



بر سر زینت خان کین چرخین پر مرک

کوش کن باشنوی زار لولخ مزا

با همه خوف و رجا آمده ام سوی یار

اینوار و سپهر پاکشد روزگار

چو که فراق تو بود و عن و صلتی بود

مخت سحر از نخت میکشدم انشطا

سین و سنکدل خبر تو بعالم که دید

از تو بعالم عیان قدرت پروردگار

دادرس آمد بچومی مخت شهبازی

ناله پاسگوه کن دین سپاسجویان

از سمر زور کار دین خان بن

کرده ز خواب دل روی زمین لاله زار

کشت

کشت آشکار کینه پنهان روزگار

ساقی سپار باد چه پنهان چه آشکار

اول کبوتر دل من صید میکند

هر شب با ز تازه که خواهد کند شکار

تاب تو ان صبر و سکون در دلم مانده

از خست خدمت تو دل کشت پشورا

شمانه پیوار تو دارد شکایت

ناکام از عطای تو شایان کامکار

حافان به بندگی تو مقبول آید آن

بر خسروان روی زمین دار افحما

غم دل در نکش بن تر

در دیار است نه نشن بهتر

مرده وصل و یاقوت مثل

از لب یار شفقین بهتر

خواستن از سر ملک بدو  
بر سر کوی تو خشن بستر

ستم یار چو کوی خاقان

ستم یار کجاست

واجب غمی شد است بر همه کس چون نماند

سجده ابروی تو ای صدم دنواز

ز آن عشق بوز باغم بجزش بساز

شکوه سپوده چیت ایدل اگر عاشقی

دی بتوز چیده ناز بهیچو نیاز

ای تو شایسته جور بهیچو نونفا

حسرت محمود و مادر دل خاقان حاک

در دل محمود بین حسرت زومی ایاز

حالد

حالد را بجان کجاستم باز  
کس با محمدان نکوید راز

رفت باز آمد این عجب باشد  
عمر رفت که دیگر آید باز

از جفا مای عقب رفت  
ملک دلهای خراجچن ابوان

گاه در دین و کوی در دل  
تا چه خواهی از این شب و فراز

کعبه ام کوی ترست گاه بخود  
قدم روی تو وقت ناز

سپریخ ابرو نشود  
سینه آماج چشم تر انداز

ماتجی ناز بردل خاقان

ناز نیمی بچوشتن نیاز



دم تو دل برده بخشد باز  
تو هم پنهان این اعجاز

دل محمود بر چشم این  
شد کبوتر اسیر چکل باز

بچو روانه مرغ دل شب  
کرد شمع ز خت کند پروان

بایست غم چنان کنم  
دل چاره در شبانند

بردم تیر غم از دست  
جان بود مزد دست تیر انداز

فاش کردید قریب جان  
را خاقان ز دین غماز

دل زلف تو شنید بیا  
من و شبها فکر نایب

بچو روانه دور شوم  
کرد کوی تو می کند پروان

مرغ دل می طرد بخت  
چو کبوتر چکل شبان

کر بخواند این غزل خاقان  
اندو دانشور سخن پرداز

نقد جارا شمار می سازند

خسرو از بند و سندی از سران

شنیده ام که بجان تبه با قلمت کوی  
میر جان ششم نصیب هزار افکوش

زنور عشق تو دل در درون سینه من  
عیان بخت جهان بچو شمع در فاکوش

تو آنچه جان چو بلبلانی که بادل سپرون  
خندت غمزه تو کرد کار جگر طوش

کمند طوطو طوق کردن خسرو  
عبار منو کب تو زنی افسر کاوش

نشسته دل با خیال روی بستن  
کلیسای فرخت و ناله ناطوس

نهاده پادشهاندر که خاقان

چرا که یافت از یار خضیبان

ایدل از خورتان این ناله بس  
چون بدردت نیت کس فریاد رس

جان بود همراه آن جان جهان  
دلیمان کاروان همچون جرس

جان شیرین داد باید در عوصن  
کز از آنکب بوسه داری بوس

عمره درد ترا در دل بی  
منیت پیم از شمه تشویش ارس

شکل رویت ز خطابی اعتبار  
خوار کرد و کل میان خار خوش

تیغ کین از نهر خوریزی را  
تا شود عاشق از لوالهوس

منع خاقان از آنکب شیرین مکن

انکین تا بهت میخشد یکس

بستی تو بر چرخ طلسم  
بر طغوت دلبری طلسم

باشد چون کهر بر رخسار  
اندام تو در قبای اس

وصف تو چنانکه گم باشند  
در وصف تو کانیات احسن

تویار کمان و مشن سینه  
در عشق تو وطن با کس و س

انجان جان و از انش  
جان در دو جهان فادس پرس



کی کل رخت شود مقابل  
با کل نخد برابر بی حس

آسوده زد و چرخ خاقان

در سایه آن نهال بونس

عاقبت وصل ترا یم از زاری خویش

بایق عزت دل من پیش تو از خار خویش

بگمزد تو فکرم دل و آرزو شد م

دیدم آرزوی خود را از گرفتار خویش

سر راه تو فکرم من از راه سخت

در ره عشق تو شادم شبسبکبار خویش

مرد آخر دل بیمار بصد خواری مرد

بطیپی تو نامم بر پستانم ری خویش

بود از چشم تو اسبم شمیم عنایت خواهد

دل ز بیمار در چنان سبکبار خویش

کرخج

کرخج مگر کز شرم تو خجش نکند

بست شرم من خاقان است مکار خویش

ای آنکه ربوده از سرم شویش

خواهم که پیرمت در آمویش

بایا تو بگو در و عالم

بچار زد دل شن فراموش

چون من لغزش صبور نشن

پهوده دلاکوش محرومش

کر غیر دیدم سگ چو زمر است

ور زهر د پد ز دست افرومش

این مذهب عاشقتی خاقان

ز نار بنید زهد مغروش

نیت بر عاشق مکن لطفش

نظری جانب حسرت نکوشش

سرو من گل ترا آورد ساد

گر رسد دست خزان بر مرشش

جان بلب آید بگاشش

بلب آرم لب همچون سگرشش

کمر قتل دو عالم بسته

زند دست کمی بر کمرشش

گر رسید بی بوسالینش

رفعی از یاد غم صد پسرشش

نخست از وزنم اعوشش بود

ای خوش از روز که بودم پسرشش

خوار شد در رهش خاقان

عشق اینت عزیز امرشش

دل زنی

دل نشد بابت هر جانی خویش

تن ندادیم بر سوانی خویش

سرو شبت پیش قد او

منفصل خواست از غمانی خویش

رحم کن بر من و پیدا کن

مانوا غم تو انانی خویش

بر من از نارنگا بکنشند

کشته مغزور بر سپانی خویش

حاکرونی درت را خاقان

صلح کرد است بر آرائی خویش

دلم افتاده در قیدیکه لا قید از صیادش

نخواهم گشت از جور و نخواستم کرد ارادش

نور ز با وفاداران بخور آن پری سگر

لوگونی نخر ججا کاری نداده یاد اسادش



منیدم غیرانده در دل از مهتاب کوی

زخت غم ساگر است این و راز پنداش

چه کرد از رشک خسرو دلدن کز غم

روان از نپتون چون سیل باشد چون فرنگ

کشد بر خطه خاقان مکهین به پدی

خدا کیر دگر از آن تب پیدا کرداد

غم عشق نهادم بر دل شک

رزم این شبه را چکان بر شک

زوان من پیش منزل بر

کریزان او من فرنگ شک

سر تسلیم برایش نهادم

ندام بر بر صحت یا حکم

تاب از چنین زلف و ناخوش

بر شک از رنگ زوت نفس ار

مگیر و جایی در این خانه شک

دل تخت میترسم که غمات

قدتم کشته دارم خون حکم

اگر خوابی نواز می چک شک

شیدنی ناله مرغ شب شک

فغانی داشت دل دوشی یاد

بکویت پای تو خاقان نهاد

کدش از سردییم و اور شک

کو طوسی که کند فکر پرستاری دل

مانه تا چند کخم از پی سپاری دل

بعد ازین نیست چو من کس بیکاری دل

بار غم ابد لم بار جو آمد کند نش

که رسد باز بگو شوم صنما زاری دل

بار چنان مکر امروز بعضی مشغول

بود ای که علی زغم طیان خاقان

یاراید بر از غم و کند یاری دل

دارم تبی که سرو شد از قاش نخل زانسانکه پیش قامت او ماند پا بگل

ایا بهر وز رخ چه کشانی ثواب را خورشید میشود ز جمال تو مغسل

ماگشته آم ز بزم تو من دور روز و شب خون مچکد ز دیده غم دیده مستل

خون زان سبب ز دیده چکد روز و شب کز غم زات خدک جفا میجد بدل

خاقان مرزا اشعق پریخان

کانون سینه شعله صفت که مشعل

قدیر غید جهان قیدین از داو لمیشم

با وجود بورشیا نو عجب شاد او لمیشم

خوب و لار کشوری آباد اتیرا لصنم

من سنگ لطیفندن ایمه پیکر آباد او لمیشم

فانک کور کاح حمزه میل طوی المنر

سده قمری مای بند سرو و شمساد او لمیشم

فاشدریک قوس و قرح سترین لیک بکند

حسرت لعل پسند در که فرما داد او لمیشم

چشم سنگ کور دخی خان بی بی امیر ادر

کوزارینک حیرانه بگردیم که ییاد او لمیشم

من پایی بت قامت تنبند اش شدم

حانه خراب سرو خرامنده اش شدم

ایدل بو که کیت خداوند این سلام

این بنده که بود که بنده اش شدم



آمد سگله من و جان کردمش تار	از پی بضاعت که شرفنداش شدم
با صد فریب دل زخم نصم گرفت	
خافا اسیر چشم فرینده اش شدم	
پادشاه اردت عمری کدانی کرده ام	با ساکن آسائت اشانی کرده ام
میکنی اراده میکنی برو از کوی من	من ز قیدت کی نشامی بمانی کرده ام
دوست درستی بنایت سرنو دم تا کنون	دست بر سر من زخم پی در پی کردی
دامن آلوده نکردم خویش را در عشق تو	در صف زندان تو من پارسانی کرده ام
زخم شمشیر زاری کفن کردم از آن	در میان شستگانت خونی دمانی کردی

راست میکنی که منم سو فانی کرده	روز هجرت جان بدم سو فاکشتی مرا
حرم زار مر بطوفان بلا افکنده ام	کشتی بحر غمت را ناخانی کرده ام
گفت خاقان بگدای در که جان شدم	
زین کدانی فخر ناپادشاهی کرده ام	
لبکه پیروی دلارای تو غوغا کردم	خویش را در دو جهان پیش تو رسوا کردم
معتی از پی این کشته دل مشکستم	عاقبت از خرم کیوی تو پیدا کردم
مردود آمدنت ادب بادوش من	دل و جان بهر نثار تو مهیا کردم
میگشتم با ده بهر آن تو از خون حکم	دین دل ز غمت ساغر و صبحا کردم

تا که در سایه سرو نوشتینم چو ملک  
قلمها از قلموزون تو بر پا کردم

پاسبان کشت خیزد از ازان گویم راند  
بسکه شهباز غمت ناله سجا کردم

گر کشی در بنواری چه تفاوت داد  
ز هر بردست تو از خویش کو ارا کرد

بسکه در کوه که اسگفتانم خاقان

رخنماز شک روان بر دل خارا کردم

یزدان پرستم که صنم در دیو گاهی درم  
زین هر دو مقصودم توئی در کعبه در دیرم

من چون برم ای نازین بار چو چار این حسن  
چون قامت خج رین زرباشم خم

بر کریم ای ستمین هر که کردی خنده زان  
دندان از دج برین سپید جو بری اغم

ای شد خونی ما هر و ترک جفا نبود  
کردم جو با جور تو خور ترک ستم ما ستم

برخود برای هر کسی بسند هیچ دل  
طلعت باشد چیزی در پشت اکل محرم

با دل بر ختم داد ام مرهم بر آن نهادم  
چون نبدگان استاده ام حاشا که نام از لم

رویت در آب آذنی انصرت حور وری  
اقتله اسکندری باشد عیان در جام حم

هر کس کتبی میسر و باید چهار انگ و بد

راه بهی جوید صمد خان بهی کو صد خم

در برم تو پرده نصفت سوخته بودم  
زان غله ای که خود افروخته بودم

عالم همه خود سوخت ز اتم عجب نیت  
کز خود خرم نیت که کنی سوخته بودم



بشکاف بشمیر خاجوی دگر بار  
آن زخم که از تیر تو اش دوخته

در مکتب عشق تو تشب شد که جهل است  
بهر علم که در مدرسه آموخته بودم

خاقان بگردید بجای ز من افسوس

انقطاع شد ساله که اندوخته بودم

گر من زنی به ترم دل از تو رکنم

چون غ پر شکسته در دام تو ایم

از دست تو ابروان و مرکان تو

آن مکتب کجا آن منزند به ترم

رحمی و گرنه ترسم آخرت را بگیرد

آن آه زود زودم این صبر دردم

خبر کھکوی کوتی حریفی نه در زباغم

جر آرزوی روی فکری نه در منم

در بزم دوشن و لبر کھا نظیر خاقان

دل بر کرقی از من کفتم مگر پرسم

و کاشتم و جور رد اتم

مژد ادب می که من کاشتم

بگر خرم خبر کد ششی من

ر لطف تو امیدها داشتم

غمت را خریدم بقدر روان

دل و دین از مهر ابا شتم

برون کردم از سینه ام آنچه

بجز مهر بویح مکن داشتم

چو عالم منم شد منم بکظم

عشق تو مارایت او داشتم

چه خوش گفت خاقان بجران تو

که من جزو شیر امرد و اگا شتم

عید است جان من تو جان را فدای کنم	جان از وفا فدای تو ای سپوفا کنم
جان ناسپرده راه بگویت نمیرند	کم گشتگان وادی عشق تو صلا کنم
دوام که آشنا شویم این عجب کن	پیکانه از برای تو صد آشنا کنم
هر لحظه ام سراغ طبیب ذکر دهمی	این دردنت من بکه اورادوا کنم
صد بار اگر به تیغ رنی نیت ممکنم	کرد امن تو دست نظلم رها کنم
بر جان زار خویش بجا تو ای صنم	دوام اگر رضای تو باشد جفا کنم

دشام از زبان تو خاقان شنید و گفت  
من بنام امیرانچو تو کوئی دعا کنم

چمن چون تخت خسرو شاد و خرم	نشسته بر عذار لاله شبنم
ز بس باشد هوایش روح فرا	میگردد به سپر امون دل غم
ده جان مرده صد ساله ربان	نیمس چون دم عیسی مریم
شکسته رونق آب خضر را	کشده حسرت برای جرعه آب حم
در آصف از جوت مضمهر	بجان پاک آن جانت غم
بریدنچ می آید سپه	نوید وصل می آید مادام

تعالی اندازان آب گل پاک  
دل صد چاک خاقان زارت فرم



نفت بر دو جهان ابوسودا کردم

ار خدا هر چه نیایت ثنا کردم

گشت سرمایه امید نجات دو جهان

آنچه در دایره عشق تو سپدا کردم

لطف فرمود بن در دو جهان اردیا

خبر وصال تو از هر چه ثنا کردم

گر کشی در بنواری چه تفاوت دارد

زهر از دست تو بر چو گو ارا کردم

برقع از روی تو افا دجالت دیدم

خوش بستی ارت که امروز تا شاکرد

ظلمهای تو ز صد رقیب جان آما

بچو ایوب بر د تو مد اوا کردم

هر شب که ترا بنجواب سپنم

بر خیزم و آفتاب سپنم

از اش عشق تو ز هر سو

دل سوچه گباب سپنم

از نیکه کرستم ز نجرت

عالم همه عرق آب سپنم

گفتی که شبی ز نرمت آم

از روز مگر بنجواب سپنم

امشب دل عالمی چو خاقان

از شاه دومی خراب سپنم

بن تلمت در هجران تو ایجان سپنم

شب وصلت از روزیکه پو صل تو سپنم

دم مرگت و میخوایم که آنی در یریم

حیات تا و دان یام اگر آنی با سپنم

من از پیدا تو هر که نمینامم کردا

چو گوید که به سپن روز محشر چشم خونم

حرام باد پروی تو یکدم در جهانتی  
بساط خوشدلی چیدم بهجران تو برچیدم

ردل پروی نیاساید می دلدای  
بغرم صید هر دم میکند پرواز شایم

چو خوش وقت آنساعت جانم در خان

پانی در برم جانم دی اندم تو شکیم

عاشق دلخسته را نیت بحر وصل کام  
کام بود وصل یار باد بغیرش حرام

منغ دلم بسکه شد بر خط و خالک  
دانه ندانکه چیت دام ندانکه دام

دام چه افکنده است از سر زلفم  
چون ندیم دل نقد چون نترجم بایدام

سرو نیاید در نظر راستین  
چو که کند در چمن سرود او خرام

نیت به تباران کلی چون رخ کفام تو  
کل همه خوبی و لطف از رخ تو کروام

غنیست خاقان کسی نصف عشاق از

باد و شمع یاری حسن سل و بردوام

یک امشب بادل زارم بعد منت مدارا کن

بسالینم پیشین جان دادن تکان کن

بغیر از جان سپردن جان دیگر نمی خنم

دوای درد بهجران راز شمشیر شمشیر

میخارا چو دل چار دار چشم چارت

دوای درد دل اورا با عجز میجا کن

صبا از من بگو آنشاه زلف پریشازا

دل کم کرده دارم زلف یار پیدا کن

تو سینه خویبان اعجاز تو رخسارت

چو سینه شدی اعجاز خود را آشکارا



ز غم تا بکج خاک بر چرخ  
ز نور عشق آنکه سیند ما را چون نیکن

نخوابی که شوی بد نام در عشق کشتی جانا

نهان خلق بر خاقان رخ خود را بیواید

وز ستم تا بچند تو زمره بر چرخ

شیوه آه بود دیدن و بگریختن

عادت صید افکند تبین او بختن

پشه تواند کجا با تو دور او بختن

تیر لاری اسپر کردن و بگریختن

از غم تو تا بکج خاک بر چرخ

نقص و فاند نشد که بر میدی جانا

کر سر با آتش تا بفرانگ چو

آهوی شیر افکنی شیر هفتن شکار

غیر تو خاقان کار نه بر چرخ

پیدا و ظلم و جور و جفا و ستم سپن

بحرف و کشت و داد و تباراج عالم

خواهی که سر غیب شود بر تو آشکار

خاقان خرامد از پی قلمت نگاه کن

تا چند غشوی پیشگری جلین هم سپن

بد لب خامنیت و اکر کردن

وصل تو از کجا و من ز کجا

چه صنمها که دیده ام صنما

فکر چا منیت و اکر کردن

این شامنیت و اکر کردن

تو تنها منیت و اکر کردن

زنجی که زد پس نه صید حرم سپن

قدرت به بین و حکم سپن ستم سپن

راه پدیا میکده و جام حمیم به بین

دل من بهتر از توئی راخواست  
گشت پند منست و انکزدن

پیش سحر بلال ابرویت  
ید و پیمانست و انکزدن

بنشین تا که خلق آسند  
قنه بر پانست و انکزدن

از نمای وصل او بگذر  
صدیغ عقمانست و انکزدن

میکنم جان بوی نه سودا  
میوان پانست و انکزدن

سر سپهان بار را خافان

اشکار منست و انکزدن

خط کرد لب و دهان جانان  
خضر است کنار آسچوان

تیرت بدلم رسید و شگفت

و آنگاه گرفت جان تاوان

از بهر کمان ابرواشت

جانهای کیشته قربان

در وصف تو نطق مانع جان

در ذات تو عقل مانع حیران

سرمانه پادشاهی است

لعل تو چون خاتم سلیمان

آبی که سگد ریشش طلکد

از لعل تو شد بکام خاقان

ملک دله چون ازان تست غمخوار کنی

پادشاه کوردل را پرستاری کنی

هر جا جای تو باشد روی عالم سوی او

کعبه دل را از لطف خویش معماری کنی



یابهارت بخا از حد سرتاجان د پد  
یاسا نشینا چا ناپرتساری بکن

از پی قتل اسیران د کرا من گد  
یار چون یاری نکرد ای سخت بد یاری بکن

تا ز کف زرد من گه نکرد د یار من  
چهره را از خون دل ایدین کلنا بکن

دست و بازو تینارم داعنادارم  
تا توانی بادل زارم دلا زاری بکن

دین و دنیا باختی سر نیز در زان مکن

تا توانی در زان خاگان بسبک بازی

من نخویم که مهربانی کن

بهر جانی که عیبت سونی کن

عسیت سرمایه بغیر ار جان

قیمت بوسه رایگان کن

اسکارا

آشکارا بکام غیر سپرا

جو را می کنی نهانی کن

حکم از تست ما سیر تو ایم

ماند اینم هر چه دانی کن

افشای نشسته بر رویت

ایرین خسرو آسمانی کن

اچوان ز لعل ساجی

چون خضر عمر جاودانی کن

چهره زرد را میچانه  
بیر از باد ارغوانی کن

سچی زخم جان بن خاقان

تا توانی تو جان کرانی کن

مکان چنان سخی حنین

نذار دپاد این سپهر پرن

سزاوار باشد که یزدان کند  
باری فریش نیز آفرین

اگر صد قران چرخ دورا نکند  
نیارد در آرزو عالم قرین

نی خدمت بهر زمان روزگار  
بید آور در باب وطن استن

بدرگاه تو صد سیران غلام

که ز خاقان چو خاقان حسین

پی قلم دل کین پرورشین

زدمی آتش بدل قفی واکون

سزایان سپو من از در بخت  
سزایان سپو من از در بخت

چکان خون دلم از حشرشین

ببالیم ساکت ترشین

نشسته ادخوانان بر درشین

نی پرسد

نی پرسد ز حال داد و حاجت

غور پادشاهی بر سرشین

عیان العیش اعجاز نیجا

سپاهقان لب جان پرورشین

پتو تا کی جان فشانده چشم خونباری بخنین

در فراق خود مرا با خاطر اندو بکین

دل ر بوده از کف او باد و صد جو  
سکت

سپهکس یارب مباد سپو من زار پراپن

از برای خاطر اغیا رکند از پراپن

دوستان دید است کس سپرم دل پراپن

کی تو اندک خاقان ترک شفت در جهان

کر تو ترک دوست ما کردی بکار پراپن



بیدی زقبای نازواکن  
پیراین یوسفی متباکن

انگاکل مشکبوی واکن  
خون دردل آهومی خاکن

در بند تو جان ز دل چه نوی  
ای صید شسته پرر باکن

زان لعل که برتعبی وی دم  
در ددل دوستان دواکن

عمرت خجانی بخاقان

تا چند جادمی وفاکن

یکپه آئینه زور خجی دتاشاکن

نقاب برکنن و آفتاب رسواکن

بمصر حن عزیز می عزیز من مرف

زرشک خون بدل یوسف زینکن

اگره ششم تو ترده احیاشن

دلیم شهر شما کما شد است پداکن

اگر ترا بهوس الفت است اچان

ز تن برو نشود و زلف یار ما

سراع چشمه حیوات خضر کردم

جیات مطلق از لبش ثناکن

اگر قبول کنی یار از تو انجامان

متاع هر دو جهان بر بسوه سوداکن

ماه شد شرمند از زوی تپت رخسار تین

طرح سبیل دین ز کرم چه کلزار تین

میسر ددل ارکف من باز جو بر سپند

خون شد از دشت دل من چه دلدار تین

کفته بود می میدیم کام تو داد می کاغم پیر

جان من آخچه کفار و چه کردار تین

زاتش عشق تو ای سیمین بدن  
دلچشمی هست در فاقوس تن

کودکی خونم چون شیر خورد  
کش لبان آلوده پستی از لبین

زادمشکین طره پرچ و بوت  
بسته بر کردن خلقی رسن

کرد بکامل پریشان تارید  
کاروان مشک از دست ختن

منفعل از طلعت ماه فلک  
شمر ساز قامت سرچمن

بودی در عهد تو کردی قبا  
پسین را یوسف کلیرین

بچو خاقان کس نمی آرد برون

کو بر معنی ز دریای سخن

فاصدانامه زمن کیر و بجان برسان

بسته رازگر قاری عمها بر بان

ماده فاشه عاجز دلباخته را

شرح خونین دلی بلسلی باوری

اگر از دست تو آید عوض من دستی

شو اینکه عیان نامه من گزیدیش

مگذارند اگر حاجب و دربان که پایا

حاصل ایفا صد فرخند بان تا سال

رودشبان و بدان نوکلستان برسان

خسته رازره مهر بدرمان برسان

روستان با سحر و خرا مان برسان

گریه الود بان نوکلستان برسان

سوی انکامل از نف پریشان برسان

رو نمبر لکه پنهان شنهان برسان

برسانی بهمان حاجب و دربان برسان

داستان غم پنهانی خاقان برسان



دلبر جلوه صبح را کن  
صد چمن گل بدشت پیدا کن

دل گمت از برای بوسه تو  
جانم از من بگیر و سودا کن

جو را ز صد برون مبر بگنجد  
با من خسته دل مدارا کن

ترک ما ببرد دیگران تا کی  
بگیران ترک جو را با ما کن

کو به وصل یار اگر خواهی

بجو خاقان دو دین دریا کن

مداری خبر از من و درد من  
بهداند را می از زور درد من

سپهرم ز بون کرد در عشق تو  
پکمی غمت شد هم آورد من

فزون

فزون کرد در کریمه هم بر  
ازین اش آب آورد من

تو پا از سرم تا کشیدی اجل  
بیاد فامید پد کرد من

بود او خوش چو خاقان

بشد شده مهره بر دمن

خوش از روز که در بز جمعی او وفا می من  
بکونی تو برای او بگوید او برای من

و فاما چند با سپکا نکان ای پو فای من  
جرا می خیر یادت چون چنین دادی خیرای

پاداشش و فاد مهر بانی صد جا کردی  
جبا باشنایان تا بجی نا آشی من

چو از بند کونی من میشود آن شد خود ل  
سراسر دوست ساز او دشمن من کن خدای

رخود پیکانه گشت و عالمی دشمن باو میر کس  
که با او است مانند آن بتناشاهی

فدایت باد چون مصدب بران بیره اگر کوفی

ایسرن که خاقان بود شد اکنون فدای من

با غیر همراه آمدی از وصل به بهران تو

صد بار بر دل به بدی درد تو از در مان تو

بر دل اگر خنجر زنی بر دین کر تیر جفا

اگر نگردم بکجه شد چشم و دم حیران تو

هر روز در میخانه شکسته ام پاهای

ساقی بن چایه شکسته ام پیمان تو

خواهی چه از من بگذری از بهر قتل دیگران

خواهم که از من بگذری دست من و دانه تو

سر نای جمله سروران عیالان پدایت چو

اما باشد به سر می رسد سپید میدان تو

کردی

کردی نکردی میزبان قطع نظر از شکست

کفنی کفنی جان من هرگز خرد خاقان تو

مملکت دل گرفت حن جها بگیر تو  
کر کجشی حاکمی کردن و شمشیر تو

بینه پد ف ساحتم پیش تو من با لها  
ماند بدک عاقبت حسرت یک تیر تو

سبزه تو خسروان بندگیت خسروی  
از همه غم فارغنت بسته زنجیر تو

گر بنوازی ز لطف و رنجی را ستار  
دست جبرع بر دوحاشیم بقدر تو

یا یو صالم بخوان یا بفر اقم به کس  
چیت درین مصلحت این همه تاحیر تو

گر نباشی کجشی منت خاقان تو راست  
در بجد کش زنی دولت نخر تو



آب خضر لعل شکر خای تو	ای سمرن خاک کف پای تو
کس نشود زین بنام نکو	مانند گذشته و رسوای تو
خلق گرفتار نغو خای حشر	کوش من آنسوده نغو خای تو
ابروی تو تیغ من آمد که خلق	جان بسیار نذبا یای تو
چاره گری در ره عشق بستن	ایدل چاره من و ای تو
پارنگا بوی ربت مانده است	ایس من مرسله سپای تو
کی بوصول تو تواند رسید	جان بد به سیر که بودای تو
قل مرا کرد رستم از ازل	برخ تو خط چسبای تو

از سر

از سر کویت بجان کی روم	طرفه شستی است تا شای تو
نچه فولادی خاقان نیافت	
ساعده سمن سمن سالی تو	
کر بخت میر نیشش مگو	درد میخواید دولت در مانج
مال و جان در راه او ایثار کن	لن نالوا البرستی شفقو
پهچوشش دوین است	در نظر بر حسد آمد غیر او
روز وصلت فخت شبهای	با سر زلفت بگویم موبه
ارز خود سوی فردو محم	در بدر تا چند تا کی کو بگو

بعد مردن بر در پیر معان  
در خراباتم بی دهشت و شو

ساقیا بر خیز و از کفر عه می

دشمن تو ای خاقان ابشو

خرم کن که دهد جان بوفاداری تو  
رستگاری جهانست کرفقاری تو

بودد لها همه ویران ز جفای خوبان  
جمله آباد شد امر و عیب رسی تو

عهد کردم که بغیر از تو دگر دل بجی  
مذموم نابد بهم جان بوفاداری تو

گر گشتی در بنواری تو شکی حکم ترست  
بجای شکوه تو انم ز کرفقاری تو

دل پاران پیش تو آرد خاقان  
که شود در روی افرون ز پرتاری تو

می بندم سلسله کیسوی تو

تا بجزیم ز سر کوی تو

جده عشق تو بقلب شوق

می کشد از هر طرف سوی تو

مغز عیوی آورده ام

تا چکد لعل سخکوی تو

بگذر ازین مشت خن آس من

سوخه عالم همه از خوبی تو

کعبه و تاجه مذاغم کجاست

قلبه من تبه من روی تو

مچهدار نسبه خاقان چو برق

سیرکمانخانه ابروی تو

دل سیر کند پر فن تو

سر من پایمال تو سن تو



حسرت خنجر دگر دارم  
میروی خون من بگردن تو

نیت امیر ز شکره تو دل  
جز سر کوی او نشینم تو

ایدل این ناله مابجی که بود  
عالمی در قفا نشیون تو

دل و دین بر روی لک افغانا

داو از دست چشم ریزن تو

ز جوشن جبهت مردگان تو  
بلای سیاهت چمان تو

کرا آید از دل که آرد بر  
ازین سیه چاک پکان تو

بان آفرینش هزار آفرین  
جان آفرین کشته حیران تو

نیر خیران

نه حیران وی تو شها منم

رنبر سو جهانیت حیران تو

رن کوی و اسینک بر اینا

سرم کوی از لطف چو کان تو

کبوا الصاحا لقا قان که است

ریشا زلف پریشان تو

بخرام که سر تا شد خاک کف پای تو

او کججه جانها از بند متب می تو

کفتیکه برای کویت درت از دو جهان

عالم چه میدانند بانه برای تو

عید است شود جانها امروز بقبر نبت

بر خیز و تا شاکن عالم بقدا می تو

از بجز تو میورم در آتش غم هر شب

من تن بقصدا دم چو نیتضای تو

خاقان هزار امید کومی تو ماو کرد

هر غمش ششی این بود فای تو

یکل چه دل به رخس و مهر خار بسته

بگسته ز بار و ز اغیار بسته

کویا که تلخ می من دین در این

که حرف تلخ لعل سکر بار بسته

بارست بردت که جبر اغیار است

ای دل ز کوی بار از آن بار بسته

دارم ز کرد های بدت سگوه ناولی

رازبان نجوبی گفتار بسته

طرا پشته است که از بند ما کر نخت

این دل که تو بظره طرار بسته

بگذر پیش از سر بالین که مگذرد

تا چند دل با این دل پمار بسته

عالم همه ز جور تو زمار بسته اند

ماریب تو از حجابی که زمار بسته

در حسرم که خاکشوی برو مگذرد

ایدل ز کوی مایر چرا بار بسته

بخشای لب سگوه که کس را کنا نیت

خاقان تو دل پار و دلار بسته

جانم خد کن شرم غمت را نشان شن

ذلتا بهار مهر ترا آشیانند

سر نامی سرور این خاک در تو باد

حاک در تو بواج سر سرور انشد

خو اهم هزار چشم که تا تب کرم ترا

بر عضو من بوج تو یک یک بانند

از دست لبران ز بردت خسته است

این دل هزار مرتبه صاحبقرانند



صد سکر ز اید که علم ز غم زایدان  
منفی وقت دایمه پیر معان شده

رخمت میگی که براری ز سیه ام  
چکان ترست تو در استخوان شده

جانخوارت از تو ماده توبه در عوض

خاقان بده که قیمت از ایگان شده

به قتل من سگین زحه تیغ اخته  
که بیک چشم زدن کار مرا خسته

بر سر کوی تو پیر که گذرم بادل چاک  
به طرف سیکرم کشته انداخته

سروش با همه رنپانی خود پای گل  
به کجا انقدر عنای خود افراخته

چه طمع داری ازین کشور ویران و دم  
باج بر گزندید مملکت یخسته

دل

دل خاقان و فاشیه بکبر تبوی

ما که با مدعیان زد و فاباخته

جان را بسوی کوی تو دل را بر بسته  
کوری مگر عصاکش کوری دگر شده

از نسکه باروت ترا بیم اصینم  
در دین بهره ز تو صد نشیر شده

بهر که صبح کرد شبی در فراق تو  
پیشین حدیث روز غر محض شده

افکند صد خدک و خفا شد یکی از آن  
زان سیر تا عجب که همان کار کرده

از چشم روز کار خدایا نگا بدار

خاقان به پیش یا عجب مقبر شده

هر کردم زان در بادیدی شوخ شوند

کشم دبی کیوسه زان لب مرا فرمودند

ز اچشم مست بهرم کزیه کجایی کرده

یا بوسه دادی هر کز مزمین لعل می آورد

کشی تو شمع بارها ای نور چشم عاشقان

برخواست هر کز از دل بر آتش من دودند

عمدی تو کردی ای سرشکشی از اسیر بر

عمدت من ای سیمه انصاف ده این بودند

تا چند خاقان می کنی منع من از راه و فغان

بیر کز کرده ارکان من این یار من بکشودند

از شه و قاضی و شیخ نبود پروائی

در همه درد گشان نیت چه من رسوائی

از مسلمانان من آه که در در معان

طعمه زد دوش من منچه تر حسان

نیو دیدم همه خوبان نظر پوشیدم

انس شوان بکسی کرد مکر شانی

باغبان پیشه ارمن تو جو حیران شده است

سرود رباع نذیر است باین رعنائی

حاکم روی در تراند هم کرد به بند

شوکت بهمنی و مملکت دارائی

بجو طبل بچمن برسد کل شد مالان

ایدل از دست تو تا چند کشم رسوائی

از کجایی دل عالم همه عارت کردی

رتک از چشم تو آموخت مکر رعنائی

بگذر از کشتن خاقان که ترا عار آید

دست از خون چنین ضعیف آئی

بر جانب ما نظرنداری

بر جانک ره بی گذرنداری



ای ناوک غمزه تکویان	جز نسیم من سپرداری
وام از لب لعل او تو آید	ای طوطی اگر شکر نداری
ازادی بنده تو عالم	ای سرو چرا اثر نداری
افغان من از برای این است	ای ناله چرا اثر نداری
شد شک لبم ازین غم آید	کز بهر چه چشم تر نداری
چشم من که شمش عالم را	بجز رفقه تو خیر نداری
این بار بحر خالصم	ایدل تو مرو بهر نداری
از سکه شایار کردی	خاقان بصدف گهر نداری

بجا کلبه سالیب لید لر ترسانی	از یاد نصاری برای مسیحانی
شبهای غمت بعدم باد در شکپانی	دل با من و من با دل در گوشه شتهانی
گفتی که شوی رسوا در عشق بتان مانع	عاشق کند بهر گزاندیشه رسوائی
حیف است که من کشف از تو بجای گویم	از دست تو چون ناظم با اینهمه رسوائی
<p>شکسته کشم زارت نگاه شوم بارت</p> <p>من بنده و تو خاقان تا حکم چه فرمانی</p>	
تو مگو گناهکاری بشم هر چه چوایی	که بگشایم خورویان کنی است پکنایی
سپه غمت زهر سو بدلم بچوم کرده	چه بچوم رو ستانی بس برای پادشاهی

بدل و بجان زارم کن آنچه می توانی  
تو و جورهای سجد من و آه صحیح کجایی

زخم تو اسیر کردل من ز غصه خوشند  
نخنی اگر تو باورد پدا سنگ من کجایی

چه کنی خجانبخاقان که رسید زخا<sup>ب</sup>بش

نصاه او باه و غم اسنگ و باجایی

ساقی سپار باده ز جام همتی  
کین زال روزگار من کرد بهمنی

تردم منم مگوی که دار بدیش عشق  
آوده محبت و تو پاک د امنی

کر بگذری بجه تو ای نازنین منم  
اید مقیم کعبه بکیش بر بهمنی

هر دم مگوی تو صد کاروان دل  
با اینکه نیست در ره عشق تو ای منی

مکین

مسکین کوی یار شو ایدل بر و رنکار  
تا بهر که بگذرد تو گوید بهوا لغنی

از غم زبانی بر سر جو رشید مثنوی

خاقان اگر بسای کازی سرفکنی

بامیدی که امیدم برای  
سردم جانزهی امیدواری

مکو از بهر مرغ چون من ماندی  
که مرغ دم مردم زان شیر شاری

مکن کاوش بر کان سینه ام را  
غمت دینینه دارم یاد کاری

بقیدت پایستم تا که بهستم  
ازین قدم مباد ایا د کاری

بخاقان چون کنی ز آری خدر کن  
اگر خوابی به پستی جانپاری



مراد سر جو ای دیکرتی	کجا سودای تاج و افستی
اگر خورشید بر رخ برنت	ترا منظر از و بالا رستی
لبت را شیر جان میتوان گفت	که از شهد و شکر شیرین رستی
دل در پنجه عشق است	مسلمانی بدست کافرستی
بوادی غمش کم گشتگانند	بکبوی او مراد لر بر رستی
مهرش سالها پرورده بودم	غمش درین سیه کجا کوهرستی
ز تیر عمره اش صد چاک شد	بهورش دست کین بر رستی
کسی کو گشت خاقان بنده او	کمنیه چاکرش اسکندرستی

چه سود

چه شود جانب حسترت مکنی	از سر مهر کشاید نظری
کور آن دین که کرد در نکران	با وجود تو بسوی دگری
شهدا نعل لبست میریزد	اگر از شیر جان خوشتری
جانبراه تو بیک عشوه دهم	نیت عشق خزانیم نهری
وصف خستت و انداختان	
وصف کردیم ولی محضری	
ای نعمت مونسیم به بهمانی	چکنم تو چو خورشکپائی
ز نیت ز تویم عالم	بچه ز نور تو خویش آرائی

در میان شربتوریند	دعوی واحدی و یکتائی
رساند خدا اگر باشد	جز وصال تو ام متنائی
داد خاقان بوسه جارا	
خوشتر از این مکر در سوا	
چونشوی از غمزه بغارتگری	دل ز نیمه خلق بغارتبری
وصل ترا هر دو جهان گریه است	سود کند که بشود مشتری
دین بد و زندگانی ز جور	جلوه کند که بهیشت این پری
ختم نمود است خداوندگار	در رخ تو صنعت صورتگری

حلقی آینه روتی سخت	روشن آینه اسکندری
مهر فلک گفتت خاقان ترا	
شمه ز بهر تیره کون منطری	
دید ما گویان حرام مشتری	گشت از انجیران نام مشتری
میرود دل از پیش بر پوین	صید و حسی شسته رام مشتری
میزند خورشید در بام فلک	نوبت خوبی بیام مشتری
زبهره میرقصد زین شادی پرخ	چرخ میگردد بکام مشتری
بهر آنچه از نسیم سجدم	بگردد دل از پیام مشتری



ماند سرو بوستان ایدوستان  
پای در گل از خرام مشرتی

بهر کسی پاستب در دام کسیت

کردن خاقان و دام مشرتی

جاد دارد اگر ماغم در گوشه ستهانی

بگذشت مراد غم باز این دل سودانی

افغان کند و زاری در شاخ ستهانی

تا کی ز غمت اکل این شیفه چون لعل

من بن و تو سلطان حکم آنچه تو فرمانی

کشتی که کشی زارت و نگاه شوم باریت

دارد در نجی طونی این خوبی و ریائی

طوبان بود مهرگر مانند قدر نسیا

دل با حه چون محبون از جانب دانانی

خاقان شده در عشق لیلی و شمع داندوز

دوش با دل بخت ستهانی

سگوه میگردم از پریشانی

گفت با من که ترک عشق بگوئی

گفتم ایدل تو صبر شو انی

گفت بگذر ازین خیال که نیت

مردۀ عشق جز پشیمانی

گفتم آری ولی درین وادی

توسن آرزو بهی رانی

تو میا از پیش که من فرستم

تا پایش کم سدا فغانی

دل چه پسند این سخن از من

گفت زور و که بادت از زانی

بریز اشوخ خوم را بر ابری

زانره بگذری تو کاهکاهی

مکن تعجل بر قسم که نبود  
مرا خردوستی حرم و کنای

بغفت رنگ زردان کلگون  
بود رجال من نسکو کوی

زمرگان میخندتخیر دلها

کنو بد وصف روی او حکما

این اساتد لا و زلالی جداست که بنظم رکتب بند عقد تربی یافته و باطا و سان

ریاض و لبند که باعبان فکر تمام یونش از قضای خیال بکار از صفحه باداشته

تا باز هوای پرواز کنیزند ز ششای کو بهرین سای

به یک بندی که اثر اند

تو یادشهی و من قهرم  
رحمی من الحوان که سرم

دارم سرا که بو سمت یا  
در پای تو اشم و میرم

ای مردم دیده مردمان تیر  
داند بخشیم تو ایرم

چشان تو از کهم زرد دل  
مرگان تو میرزنده تیرم

رحمی من ای کار رحمی

بر عاشق تپت در رحمی

تا سر وقت بنا ز رسته  
نخل قد دلبران بگشته

چو ز روی تو گل نغان کرده  
از رنگ بخون دل گشته



اشاپد مهوش دلارام  
وی دلبرد لکش خخته

میل تو بود اگر به بخر

ماصید تو اعم با سخته

نشین رسر خیار و رخیز  
رخیز لطف خون ماریز

السروان چون از چمن رفت

کو نگه روان من زین رفت

بالقدورخ چو رفت از باغ  
رو تو ز صنوبر و بومن رفت

از خست زخم تیرانشوخ  
خونها ز دل فکار من رفت

از شعله حسن سرکش تو  
دو داز دل شمع انجمن رفت

ان کتیکه نیت قد کمت

افاده قامت بلندت

وصف تو چنان کنم که بشنا  
خوبان چو ستاره تو مابهی

مرکان تو ریخت خون دلها  
چشان تو میدید کواهی

ای آنکه بعد نظیر سروی  
وی آنکه بجز عدل مابهی

ز بروت با اشاری کن  
پوسته اگر نه گاه کاهی

من کشته ناوک کات  
سر کشته چشم و ابرو است

خط عیان کشت زلف کشتن  
خط ماکو طرفه عنبری اشتب

حسن دیکر روی تو افروزد

ماه رویت روشد ز غم قرب

چه شکر گویت از شکر ما که معانی  
که از تو کشتت روزگار بر من بخوان

بسم که بود ز نحر تو چو دین یوسف

کنون ز وصل تو امید چو دیده یعقوب

اند لفریب از ره دلجوی و وفا  
کها که دل دست تو ای پیوفا که بزد

در دم نه کاکلت که در قید کرده  
دامم که غمزه بردند امم کراسپرد

زایر کعبه بستند که چون  
از خرابات مغان می آید

بسته ز ناز و کسته تسبیح  
دل و دین داده چنان بیاید

رو نهاد است با سلام  
بهر قدم شکر کنان می آید

بسکه از رخ جفا دیده غمخیز  
پیش ساقی با مان می آید

عمر را کرده سق و اصناف

این دم افسوس کنان بیاید

بوصل یار رسیدم در چه چو  
کبو بچرخ که شمشیر در سیم کند

بروز وصل تو بر خطه ام بود جان  
تام ز بهر بلا بل کرم بجام کند



اگر تمامی اجزاء دهر را یک سر | با شام تو از بهر من جام کند

بگو بچ که با من تخلص شوند

بهر سال اگر فکر اشام کند

کهی که پاکیزه دل را | تا خد کنی فغان و سیرا

گیرم که دل از رفت کرمم | بر یاد کرم نیستوان داد

انصاف بد که میتواند

بنده شود آنکه نسیب ازاد

انگاشتی که کرده رقم خط بروی تو | بسیار خط بروی تو ز پیاوشسته

در حیرت مازین که مگر مثنوی قصا

بر روی مهر خط طلسا نوشته است

نسیما ازین ناتوان که توانی | با نایب جان سپامی رسانی

رسان و بگو گویت بنده | که ای دیدت نایب زندگانی

جدا با تو تا خدای نور دیده | ز مردم نهانی کنم جانفشانی

رکنین با بچی اسگ و زهر پیرنجا | ز چشم کامم فشانی چشانی

من و کلخن و گریهای نهانی

تو گلشن و خندانای عیانی

ظراف منظومه لطایف مرقومین صفحات نافه ناوله ایاتی است که غزال فکرت  
 خسروی در جستجوی استخوانی عذب الروی در مضارع مرعز از غزل بسته  
 خسته رکنیه و با فراید افراد است که در بلاعب ملاح معانی و صحاح الفاظ  
 از قلا بدحو نظم کشته مجله هر فردی در بدایع لفظ و معنی فرد است و بی

حکمت ده مجلس عبد

دانی خراسی مردم در صلح جان کارا

در سحر زین بودن شوار بودیا

باشم خوش کفتم سوز و کد از خود را  
 آرز زده پرون دادیم را خود را

چون من کسی نداند قدر بهای جان

محمود و پیشناس قدر یا از خود را

کاش دمی تو ای پری ز زمین بود کدخی  
 ما کتم از جان و دل بر تو دل جانفدا

سیاه روزی و استغور کایا را

به بین و زلف لسان کن بچهره کارا

چو دست بوس کرد نصیب دست زین  
 بسایب اشم و شاید که بوسم انکف پارا

وفایه ادا جان کردم بخانیویم

وفایه بین جبار اجابه بین وفارا



عبارت مقدم تو تو تیاچی هم که شد

نجات رفته مکر دیده پراست

ز سوغش تو اشع زرم جلدزم

دلی تراش حشوی سرنگ برداش

بنود بیچ که ترم عنبر کداز

مکر ترا خطا شرمین کدراش

بر که دند چشم تنم خواب

خواب ادبگر مکر بند خواب

طالع کلکون چشم مست تو

رنگ کلر دوستی از سر با

ز شیخ و لغت جانی خراب

یکدست آتش یکدست آب

حبر

حسب الفروان قضایانین کان کند نشان ارادبان قیصر پاسبان سلیمان شان اعلیحضرت

قدر قدرت مریخ مهلبت خوش سید رایت اقدس شهر یاری مدام اندام سوت

بهر رو ترسیل کنوز شهرتان فصاحت و مفاح الفسلاح ابواب معاون بلا غمزد آ

که بالطاوینضا انصاعیم بادشاهی متعجب مشکل خاقان کورستان السلطان بن

السلطان بن الخاقان بن الخاقان بن الحسنان المویده المظفر المنصور

السلطان فتح شاه قاجار خلد الله ملکه کمترین

علام جان سارخانه زاد و ذره سمپت دار حسین



